

برنده جایزه اصلی و
تندیس مهرگان ادب ۱۴۰۴

ویراست دوم



ماہمہ در عصر تشکار به سر می بریم

فرهاد ح گوران

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

ما همه در عصر شکار

به سر می‌بریم

مجموعه داستان

فرهاد ح گوران



نشر نوگام



عنوان: ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم

نویسنده: فرهاد ح‌گوران

موضوع: مجموعه داستان کوتاه - فارسی و کردی

ناشر: نوگام

ویراست دوم

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۶-۶

نقاشی روی جلد: مرضیه لرستانی

اجرای طرح جلد: شعیب ابوالحسنی

مجموعه داستان «ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم» در سال ۱۴۰۴ برنده جایزه اصلی،

لوح سپاس و تندیس مهرگان ادب دوره بیست و سوم و بیست و چهارم این جایزه شد.

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

۵	عصر شکار
۱۵	دیوار هوارد باسکرویل
۳۲	جیاکومتی / یک ناداستان
۳۹	پل جیحون
۴۹	جمع‌های سیاسی
۵۸	بازارچه‌ی چینی
۶۹	Antalya in Progress
۷۴	تیرماه ۸۴
۸۹	الف. خلیلی - کارمند بازنشسته‌ی بانک ملی
۱۰۴	پل مرنگ
۱۱۴	عمو نظر
۱۲۳	شلر و اسیرین و...
۱۳۴	آقای میم، نویسنده‌ی پست‌مدرن
۱۴۶	تعمیرکار
۱۵۳	داردروش؛ جنگ دوازده روزه
۱۷۶	کارفرمایان
۱۹۱	نفرین
۱۹۴	دقن و دؤنیای کانه‌زهر و سلايوم

عصر شکار

جناب ستوان میم. الف با چشم‌های پف کرده نشسته بود پشت میز چوبی رنگ و رو رفته. خواب‌آلوده بود. پرونده را گذاشتم روی میز. نگاهی بهش انداخت و زل زد توی چشم‌هام.

گفت: «این وقت شب که دنبال دزد نمی‌گردن.»

گفتم: «می‌بخشین گروه‌بان خودش گفت بیا بریم پاسگاه.»

برگه‌ی صورت جلسه را بالا و پایین کرد.

- توی آلمان درس می‌خونی؟

- بله.

- چرا اون‌جا؟

با ناخن سبابه‌ی راست، زخم روی دست چپش را می‌خاراند و خمیازه می‌کشد.

- چرا رفتی اون‌جا درس بخوونی. نمی‌شد همین‌جا ادامه تحصیل بدی؟

در پاسخ‌ش هر چه به ذهنم رسید گفتم، اما معجب نشد.
گفت: «باید همین‌جا می‌موندی. نمی‌رفتی کشوری که صدها کاباره و پارک
لختی‌ها داره. مگه نمی‌شد تو مملکت خودت دکترا بگیری؟»
کلافه شدم. یک ساعتی چشم به در و گوش به بلندگو در سالن انتظار نشسته بودم
روی نیمکت فلزی، بغل دست مردی که شش دانگ مست بود و در خواب و
بیداری با خودش حرف می‌زد. دست راستش را با دستبند بسته بودند به میله‌ی
نیمکت.

- چی ازت دزدیدن؟
- چمدان حاوی پاسپورت، شناسنامه، مدارک تحصیلی، دو هزار یورو، لپ‌تاپ
و انگشتر نامزدی.
- یارسانی هم که هستی؟
- بعله.

روی دست چپش جوی‌های باریک خون راه افتاده بود.

- حالا چی می‌خونی؟
- آرکائیک آنتروپولوژی.
- چی؟

- رشته‌م درباره‌ی نئاندرتال‌ها و هموساپینس‌هاست.

- آها، انسان خردمند... نکته تو همون هستی که دندان شیری یک انسان نتاندرتال را در ناودرون کشف کردی؟

- من و یک هیات باستان‌شناسی.

- اون دندان ارزش مادی هم داره؟ منظورم اینه که موزه‌های خارجی به قیمت خوب ازتون می‌خرن.

- خبر کشف دندان شیری را لابد از رسانه‌ها شنیده بود. یک رادیو ناسیونال قدیمی روی میزش بود.

به آرامی گفت: «پس دانشمندی هستی برای خودت. می‌بینی انسان خردمند به چه روزی افتاده. یک‌شنبه‌ی آینده بیا همین‌جا. حالا برو پرونده رو کامل کن... شعبه‌ی دزدی از منزل.»

اشاره کرد به ته راهرو.

اتاق اول. روی درش نوشته شده بود، دزدی مسلحانه. خالی بود. اتاق دوم، دزدی از مغازه. و اتاق سوم؛ دزدی از منزل.

یک درجه‌دار با دو ستاره‌ی چسبیده روی شانه‌اش، سرش را گذاشته بود روی میز. خروپف می‌کرد.

به خوابی عمیق فرو رفته بود. چند بار با سکه زدم به شیشه‌ی در، تا بیدار شد. فوراً پرونده را از دستم گرفت.

- نام و نام خانوادگی؟

گفتم.

- شماره شناسنامه؟

- ۱۰۵۷

- صادره از؟

- چیالا.

- علت مراجعه؟

- دزدی از منزل.

- چی ازت دزدیده‌ن؟

- چمدان حاوی پاسپورت، شناسنامه، مدارک تحصیلی، دو هزار یورو، لپ‌تاپ و حلقه‌ی نامزدی.

- انگشتت رو بزن جوهر و بذار پای برگه.
گذاشتم.

گفت: «این بار که اومدی بدون کراوات بیا.»

کله‌اش را گذاشت روی میز.

از پله‌های سنگی آمدم پایین و رسیدم به حیاط پر از موتورسیکلت. ده‌ها نفر در تاریکی زانو به زانوی هم نشسته بودند. همه دستبند به دست. معلوم نبود کی دزد مغازه یا منزل است یا کیف‌قاپ. نزدیک اذان صبح بود. صدای خروسی را نمی‌دانم از کجا شنیدم. مثل آن سال‌ها که فکر می‌کردم باید توی تهران ادای جن در بیاورم روی جدول خیابان یک پا دو پا دویدم و کلیدی که آقا دزده انداخته بود توی قفل خانه در مردمک‌هام می‌چرخید. از فرودگاه بکراست آمده بودم خانه.

چمدانم را گذاشته بودم توی کمد و با همان کراوات و شلوار لی چاک چاک رفته بودم دنبال کاری اداری. برگشتنی حاج و واج مانده بودم. در خانه نیمه باز بود و توی کمد، جای خالی چمدانم. همه چیزم.

از یک روزنامه فروشی چند نخ سیگار گرفتم و پشت سرهم دود کردم. لابد آن دزد حرفه ای منزل، حالا نشسته بود جلوی لپ تاپم و داشت به زبان آلمانی با خانم سوزان استف چت می کرد. عکس چشم های سبز سحرانگیزش را هم می دید و گل از گلش می شکفت.

همه چیزم را دزدیده بود؛ از همه غم انگیزتر عکس های یادگاری با سوزان استف در محوطه ی باستانی ناودرَوَن و غار خاموش. همان جا بود که داستان آفرینش را به نقل از دیوانه گوره برایش روایت کردم:

«در آغاز دُر بود و حقیقت درون دُر بود. حق که نام دیگرش شنطیا بود پس از هفتاد هزار سال از دُر بیرون آمد و هفتن را آفرید و زمین و جهان را آفرید. حق و هفتن در کوه سراندیل کالبد انسان را از گل سرشتند و پیرنیامین با نواختن تنبور و مقام تهرز به او روح دمید. و کالبد به راه افتاد.»

گفت: «آنتروپولوژی پادزهر میتولوژی است. این طور نیست؟»

گفتم: «شاید ما به همین می گوئیم سَر مگو.»

تا رسیدیم فرودگاه با هم بودیم. از همان جا با تاکسی رفت هتل استقلال. خودم برایش اتاق رزرو کرده بودم. زنی بود با خصوصیات عجیب غریب.

مثلاً شرطش این بود که در طول سفرها و کاوش‌ها مان هرگز رادیو یا تلویزیونی روشن نشود. می‌گفت تلویزیون روشن ببینم پوستم کھیر می‌زند.

پوست سفید تخم مرغی‌اش.

وقتی رسیدم خانه، آقای همایونی، همسایه‌ی قدیمی و مدیر ساختمان، هنوز نخوابیده بود. با چراغ‌قوه‌ی کم نورش، روی پله‌ها ظاهر شد و گفت: «از بخت بد برق هم رفته.»

نور چراغ‌قوه را انداخت روی قفل.

گفت: «طرف هر که بوده شاکلید داشته. من فکر کردم خانم سوزان توی خونه‌ست. در تاریکی گیر افتاده...»

وقتی داشت می‌رفت، چراغ‌قوه را بهم داد. گفت: «راستی، اون دندان شیری واقعا مال انسان دوره پارینه‌سنگی بوده؟»

گفتم: «طبق آزمایش کربن، بله.»

خانه سوت و کور بود. ته‌مانده‌ی سیگار گروه‌بان را زیر نور چراغ‌قوه، توی نعلبکی دیدم.

گفته بود: «انگشت‌نگاری پنجاه هزار تومان خرج روی دست می‌ذاره... می‌خوای؟»

- توی تهران بزرگ، طبق اسناد فقط بیست و هفت هزار تا دزد خانه داریم. بریم سراغ کدومشون؟

- هیچ کدوم.

- باید بیای پاسگاه امضا کنی.

- چی رو امضاء کنم؟

- برگه‌ی انصراف از شکایت و منع تعقیب سارق.

لاشه‌ام را انداختم روی تخت و پلک‌هام را بر هم گذاشتم. خودم را به خواب زدم تا یکی دیگر از آن خواب‌های تکراری را بینم که سراسر دوره‌ی کاوش و حفاری می‌دیدم. ستوان تپانچه را بگذارد روی شقیقه‌ام و بگوید خبررودار.

بگویم شما خانم سوزان رو از کجا می‌شناسی؟

زخم روی دست‌ش را بخاراند و بگوید همین حالا توی تلویزیون نشان‌ش دادند. داشت اعتراف می‌کرد.

از پله‌های آپارتمان برویم پایین. برسیم به کوچه. او، جلو برود. من، پشت سرش.

سر از ساختمان صداوسیما دریاوریم. مرا تحویل چند مامور بدهد که صورت‌هاشان را نمی‌بینم. یکراست ببرندم استودیو پخش مستقیم.

معرفی‌ام کنند به خانم و آقای مجری. صحنه قبلا نورپردازی شده.

چند تا دوربین کله‌ام را در قاب بگیرند. با اشاره‌ی خانم مجری، من هم شروع کنم به اعتراف.

صبح، وقتی جلوی آینه داشتم ریشم را تیغ می‌زدم هنوز چشمم از نور صحنه می‌سوخت.

زدم بیرون. بوی لاشه‌ی گندیده می‌خورد به دماغم. آقای همایونی گفته بود: «مدتی ست این بو تمام تهران رو فراگرفته. می‌گن از لای گسل‌ها بیرون می‌آد. فقط زلزله نیاد. بو که چیزی نیست. دماغ‌مون رو می‌پوشونیم. ما توی تهرون به خاطر آلودگی هوا باید ماسک بزنیم. توصیه‌ی اکید اطباء است.»

از درخت لخت و عوری که شاخه‌اش می‌رسید کنار یک پنجره، خودم را بالا کشیدم. پیرزنی هفتاد، هشتاد ساله توی اتاقی کوچک، خیره شده بود به صفحه‌ی تلویزیون.

از درخت پایین آمدم و رفتم به یک کافی‌نت. خلوت بود. یکراست وارد دنیای مجازی شدم. دومینو را باختم. شطرنج را بردم و تخته‌نرد را به حریف واگذار کردم.

مدارکم را برای چی برده بودند؟

از کافی‌نت بیرون آمدم و رفتم طرف رستورانی سنتی که یک ژیان نونوار را محض جلب مشتری روبه‌روش پارک کرده بودند. خانم سوزان یک بار گفت در عکس‌های انقلاب شما فقط ژیان و پیکان توی خیابان می‌بینم.

گفتم انقلاب پدران ما.

بوی کباب خورد به دماغم. کباب سلطانی، و از همه خوشمزه‌تر کوبیده‌ی گوسفندی با ادویه‌ی کاری.

باید ناهار می‌خوردم و خودم را می‌رساندم هتل بین‌المللی استقلال. جایی که سوزان منتظرم بود. او گیاهخوار بود. به ما گوشتخوارها می‌گفت شماها هنوز در عصر شکار به سر می‌برید.

غذا سفارش دادم و نشستم پشت یک میز.

یکهو جا خوردم. همان پیرزنی که در خواب دیده بودم نشسته بود پشت میز خانوادگی انتهای سالن. در حالی که دنده کباب به دندان می‌کشید چشم‌ش خیره به صفحه‌ی تلویزیون بود.

گارسون آمد. سفره‌ی یک‌بارمصرف را پهن کرد روی میز. دو تا نان داغ آورد. کوبیده‌ی گوسفندی با ادویه‌ی کاری هم.

مشغول خوردن شدم در حالی که عکس صورت‌م افتاده بود توی آینه دیواری. قیافه‌ام شبیه خودم نبود. آفتاب تیز ناودرون پوست‌م را سوزانده بود.

نمی‌دانم سر و کله‌ی ستوان میم، الف از کجا پیدا شد. یکهو آمد و نشست سر میز من.

گفت: «سلام علیکم.»

گفتم: «سلام علیکم.»

گفت: «چمدان‌ت پیدا شد؟»

گفتم: «شما که می‌دونین نشده.»

گفت: «چرا شده.»

- کی؟

- ساعتی پیش.

او هم دو سیخ کوبیده‌ی مخصوص سفارش داد.

بعد بیرون آمدم و راه افتادیم طرف پاسگاه.

ستوان پرسید: «حالا واقعا توی چمدان چی بود؟»

تکرار کردم: «پاسپورت، شناسنامه، مدارک تحصیلی، دو هزار یورو، لپ‌تاپ،

انگشتر نامزدی و دفتر دیوانه‌گوره به خط پدرم.»

چمدان را تحویل گرفتم. امضاء کردم و آمدم بیرون. تا رسیدم خانه، زیر لبی

زمزمه می‌کردم یا پیربنیامین.

آقای همایونی دم در بود. اشاره کرد به چمدان.

گفت: «خالی‌یه؟»

گفتم: «خالی‌یه.»

گفت: «دو تا لباس شخصی توی خانه منتظرت هستند.»

دیوار هوارد باسکرویل

ماه‌ها در میان عکس‌ها و اسناد و نامه‌ها به دنبال نشانه‌ای از هوارد باسکرویل می‌گشتم. از هر جایی که به نظرم رسیده بود و راهم داده بودند سر در آورده بودم. از پرونده‌های طبقه‌بندی‌شده‌ی مرکز اسناد ملی تا کتابخانه‌ی مجلس و دانشگاه تهران و بایگانی متروکه‌ی وزارت امور خارجه و خانه‌ی مشروطه. کارم شده بود از شیراز و تهران تا تبریز را از طریق زمین و آسمان، درنوردیدن.

مثل مورچه‌ای که تابستان‌ها از زمین دانه گندم برمی‌دارد و می‌برد تو خانه‌اش ذخیره می‌کند برای زمستان، از این کتاب به آن کتاب می‌رفتم. در میان اسناد و نامه‌ها می‌گشتم. خم می‌شدم روی صفحات نم‌کشیده‌ی روزنامه‌ها و جراید عهد مشروطه. هرچه بیش‌تر می‌خواندم بیش‌تر در سوراخ‌های زیرزمین فرو می‌رفتم. همه‌ی آن‌ها که باسکرویل را دیده بودند مرده بودند؛ مدیران و معلمان مدرسه‌ی مموریال، شاگردان و هم‌زمانش در فوج نجات، دوستان نزدیکش. حتی قاتلش.

عکس سنگ قبرش در قبرستان آمریکایی‌ها را گذاشتم روی دیوارم.

اولین کامنت را همخانه‌ایم گذاشته بود. کوتاه و مختصر: «یک مسیح باز مصلوب دیگر.»

دوستی نادیده به نام میم. صنوبری هم نوشته بود؛ اگه می‌خوای ماجرای قتلش رو دقیقاً بدونی مراجعه کن به کتاب خاطرات اشکستانی.

به کتابی اشاره کرده بود که هیچ اطلاعی ازش نداشتم. هر چه قدر جست‌وجو کردم اثری ازش ندیدم. حتی در فهرست‌نویسی پیش از انتشار (فیفا) هم پیداش نکردم.

میان من و میم. صنوبری چند روزی هی پیام‌های جوراجور رد و بدل شد. این اصطلاح جوراجور را خیلی به کار می‌برد. در اولین دیدار حضوری‌مان در یک کافه‌ی دنج و خلوت نزدیک آرامگاه حافظ، آن کتاب نایاب را برایم هدیه آورده بود؛ خاطرات اشکستانی.

گفت: «فقط این یه جلدش از چاپخونه بیرون اومده. بقیه‌ش خمیر شده. به دلیل توهین به مقدسات... تو دهه‌ی شصت.»

حین نوشیدن شربت بهارنارنج زمزمه کرد؛ خاطرت خیلی عزیزه!

ساعتی به حرف‌هایی گذشت که معمولاً دوستان تازه در اولین قرارهای کافه‌ای‌شان رد و بدل می‌کنند و همین‌طور که زل می‌زنند به در و دیوار و عکس هنرمندان و چهره‌های مشهور، کله‌شان گرم خیالات می‌شود، به خصوص اگر از ظاهر و شخصیت طرف خوش‌شان آمده باشد.

همین که چشمم بهش افتاده بود با خودم گفته بودم؛ معلومه مرد زندگی‌یه!

به خانه برگشتم با کتابی که سرعت به دست آوردنش تنها می‌توانست نتیجه‌ی یک دوستی فیس‌بوکی باشد. از آن فصلی شروع کردم که اشکستانی شده سردسته‌ی قزاق‌ها و به ماموریت رفته. آن هم کجا؟ تبریز. به قصد سرکوب اعضای انجمن غیبی و هواداران‌شان.

من کتاب‌های خاطرات را به شیوه‌ی خودم می‌خوانم. هیچ وقت یادم نمی‌آید این قبیل کتاب‌ها را از اول ورق زده باشم و خودم را سپرده باشم دست نویسنده‌اش. گاهی از آخر به اول بر می‌گردم. گاهی روی یک جمله می‌خکوب می‌شوم. چه شب‌ها و روزها.

مثلا این جملات مقدمه‌ی ناشر، واقعا می‌خکوب‌کننده بود:

کل اسناد آرشیو ملی بریتانیا درباره‌ی ایران شامل حدود ششصد سال و تقریباً چهار میلیون برگ است. فقط نزدیک به هفتصد و هشتاد و هشت هزار پرونده و حدود یک صد و پنجاه هزار برگ سند مربوط به رخدادهای بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ در ایران است. حتی ریز اطلاعات مربوط به کبوترهای نوک‌قرمز سفارت عظمای انگلیس در منطقه زرگنده و مورچه‌ای که شب اول تحصن بازاریان تهران مقابل سفارت عظمی رفته تو گوش وزیر مختار بریتانیا، در این اسناد قید شده. اصل نامه‌ی آخوند خراسانی در حمایت از مشروطه‌خواهان هم آنجاست، و نیز نامه‌ای که علیه سیاست روس و انگلیس در ایران نوشته. آن نامه را فقط یک نفر خوانده؛ توماس هاردینگ، وزیر مختار وقت

انگلیس در طهران. اشکستانی آخر عمری در لندن زندگی می‌کرده. به عنوان کارشناس مشروطه و تحلیل‌گر مسائل خاورمیانه یک پای ثابت میزگردها و برنامه‌های ویژه رادیو بی‌بی‌سی بوده، اما تا پس از مرگش و انتشار بخشی از خاطراتش هیچ‌کس نمی‌دانسته هوارد باسکرویل به دست او کشته شده است.

مقدمه‌ی روشنگری بود، اما خود کتاب واقعا ناامیدکننده بود. راوی خاطرات مثل اینکه سوار اسب مسابقه باشد از روی اسامی و مناسبت‌های خاص می‌پرید. مثلاً درباره‌ی واقعه‌ی مهمی مثل برگشتن کله‌اش به عقب فقط چند جمله پشت سر هم ردیف کرده بود:

اینجانب جزو مهمانان مخصوص یکی از ضیافت‌های سفارت کبرای انگلیس در طهران بودم در همان شب ضیافت به دلیل اینکه زودتر از رضاخان میرپنج با سفیر دست دادم و مصافحه کردم مورد غضب نامبرده قرار گرفتم و پس از پایان ضیافت در تاریکی باغ سفارت یک سیلی آبدار به بناگوشم نواخت طوری که آه از نهادم بلند شد و کله‌ام برگشت عقب. اینجانب آن سیلی مبارک رضا خان میرپنج را جزو افتخارات حیات پر فراز و نشیب دوران خدمت نظام در مملکت محسوب می‌نمایم. اگر چه اکنون وقتی در خیابان‌های لندن سیر و سیاحت می‌کنم حتی پیش پای خودم را نمی‌بینم. باید در جهت معکوس قرار بگیرم تا عقربک‌های برج ساعت را بخوانم. هذا حالنا. اطباء هم دوا درمان درست حسایی ندارند. نه در بلاد اروپا نه در ینگه دنیا.

شب بعد، میم عکس یک سند به قول خودش عتیقه را رو کرد. لابد به قصد دلربایی بیش‌تر.

باسکرویل شب شانزدهم اسفندماه سال ۱۲۸۷ با دوستانش حسن شریف‌زاده و علوی‌زاده رسیده به دروازه شیراز. یکراست به بازار وکیل رفته‌اند و در کاروانسرای کریمخان منزل گزیده‌اند. در یادداشت‌هاش از در چوبی پاشنه‌سنگی و کاشی‌های معرق و هفت رنگ کاروانسرای وکیل نوشته، از قحطی نان و آذوقه و خوردن گوشت گریه در باغ جهان‌نما. شب را در همان کاروانسرا به سر آورده‌اند و سپیده‌ی سحر راه افتاده‌اند طرف حافظیه. از یادداشت‌هایش چنین بر می‌آید که در حافظیه زنی فالگیر او را مسحور خود کرده. تا زمانی که در شیراز می‌ماند شب‌ها را با آن زن در کاروانسرای وکیل می‌گذراند. زن، روز چهارم ناپدید می‌شود. بعدها جنازه‌اش را در باغ کنسول‌گری روس پیدا می‌کنند با تیری زهرآگین در قلب‌ش.

سابقه‌ی آشنایی من و میم صنوبری به چه روزی و کدام اتفاق فیس‌بوکی می‌رسید؟ همه‌چیز طبق گاهشمار روشن بود. زمانی با او آشنا شده بودم که این مطلب یک دوست مشترک را پسندیده بود:

سال هاست خواب این نام را می‌بینم. گاه در آن گورستان خلوت تبریز، صدای او را شنیده‌ام که در تاریکی و سردی گور خود، برگ‌های علف والت ویتمن را می‌خواند. گاه سر جوقه اشکستانی را سایه به سایه‌ی او

دنبال کرده‌ام. همو که عکس یادگاری‌اش در مراسم تاج‌گذاری رضا شاه میرپنج روی وب قرار دارد، با کله‌ی طاس به عقب برگشته.

میم در فیس‌بوک خیلی تلاش می‌کرد نشان دهد که هویت مجازی و شخصیت واقعی‌اش ربطی به کارشناس و کارمند کتابخانه‌ی دولتی و نوه و نتیجه‌ی اشکستانی ندارد، اما در همان اولین دیدار کافه‌ای‌مان متوجه شدم نه تنها به تاریخ خانواده و مناصب لشکری و اداری پدرانش افتخار می‌کند حتی یک صفحه‌ی مخصوص عکس، مدارج، شرح زندگانی و تاریخ تولد و فوت آن‌ها درست کرده. روی دیوار باسکرویل چند نامه هم گذاشته بودند، نامه‌هایی که به مادرش نوشته؛

سوم اسفندماه ۱۲۸۷:

در مدرسه‌ی مموریال، انجیل من، خبر خوش من است. اما خوش‌تر از آن شور انقلاب است که در این شهر می‌بینم. این رستاخیز مردمی است که از بس نان و ماهی ندیده‌اند آن را فراموش کرده‌اند. شهر در محاصره است. آذوقه نایاب شده. سینه‌ی زن‌ها خشک شده. کودکان تازه‌زا یکی‌یکی دارند می‌میرند. بچه‌هایی در همین خیابان‌ها و کوچه‌های تبریز دیده‌ام که از گرسنگی مردمک چشم‌هایشان ناپدید شده. چشم‌های این بچه‌ها مکاشفه‌ی یوحنا من است. اعتراف می‌کنم که هم ایمان و هم گناه من است. چه چیزی را باید در اینجا تبلیغ کنم؟

موعظه بر فراز کوه را؟ این ماتم‌زدگان که من می‌بینم هرگز تسلی نخواهند یافت مگر اینکه انقلابیون پیروز شوند.

بیست و پنجم فروردین ماه ۱۲۸۸:

من نمی‌خواهم نقال مردگان باشم. مهم هم نیست کجا به دنیا آمده‌ام و کجا می‌میرم. همه‌ی یهوداهای اسخریوتی در این جا جمع شده‌اند. انبان پر از سکه می‌گیرند و نشانی مشروطه‌خواهان و اعضای مرکز غیبی را به صمدخان شجاع‌الدوله می‌دهند. دوستم، حسن شریف‌زاده را جلوی کنسول فرانسه سلاخی کردند. سپاه عین‌الدوله شهر را محاصره کرده. شش ماه است که مردم گرسنه‌اند. گوشت سگ و گربه و ریشه‌ی درخت‌ها را می‌خورند. من در صف مشروطه‌خواهان می‌جنگم. از طرف کنسول آمدند گفتند باید از این کشور بروی. گفتم این کشور من نیست کشور مردمی است که مجبور شده‌اند گوشت سگ و گربه بخورند. مادر عزیزم، نمی‌دانم این نامه چه وقت به دست تو می‌رسد شاید تا آن زمان من کشته شده باشم. اما به قول حافظ، شاعر شیرازی، ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما. همین را بدان که اگر این‌جا بودی و احوال این مردم را می‌دید صلیب می‌کشیدی و مثل زینب پاشا به فوج نجات می‌پیوستی.

هیچ کدام از این نامه‌های رمانتیک و غم‌انگیز حس کنجکاو و علاقه‌ام را بر نمی‌انگیخت. روزهای زجرآوری بود. تنبل و کش‌دار و گرم و دلتنگ. قاشق‌ها

و قابلمه‌های تلنبار شده توی ظرف‌شویی، رفته بود روی اعصابم. زندگی در اتاقکی دانشجویی، دور از پدر و مادر و دید و بازدید بستگان گاهی واقعا کلافه و دیوانه‌ام می‌کرد به خصوص اینکه هم‌خانه‌ای کوردم همه‌ش گوش به رادیو می‌سپرد. در اینترنت اخبار و تصاویر مربوط به جنگ کوردها و داعش را دنبال می‌کرد و بیشتر وقت‌ها می‌دیدم که از شدت پریشانی و تاثر و هیجان دارد به خودش می‌پیچد و زمزمه می‌کند؛ کوّبانی هیر و خه‌مگینه... عکس‌گریلایی به نام نارین میرکان را کوبیده بود روی دیوار راهرو. هر وقت وارد خانه می‌شدم، با لبخند زنی روبه‌رو می‌شدم که بر دروازه‌ی کوبانی دست به یک عملیات انتحاری علیه داعش زده بود. لبخند ملیح زنی که تکه‌تکه شده بود. نمی‌فهمیدم‌ش.

هم‌خانه‌ی کوردم یک شب گفت:

«بهت حق می‌دم که نفهمی‌شون. مساله‌ی اینه که تو سال ۲۰۱۴ میلادی در بازار موصل فروخته نشده‌یی و هیولاها دست به دستت نکرده‌ن. چون بور و چشم آبی هستی قیمتت بالاس. خریدار هم زیاد داری. بخت رو چی دیدی شاید یکی از جهادистا با خودش ببردت ناف لندن. دکترای تاریخ خاورمیانه بخونی تو آکسفورد. موصل و رقه پر از شیوخ پولداری‌یه که از یک طرف شریک نفتی بریتانیای کبیر و ایالات متحده و گروه ائتلاف‌ن و از طرف دیگه با داعش بیعت کرده‌ن.»

همه‌ش فکر می‌کرد جهادист‌ها از آسمان افتاده‌اند پایین. درباره‌ی مشروطه هم نظرش این بود؛ روس و انگلیس دست به یکی کرده بودند که علاوه بر چاپیدن

نفت و ماهی خاویاری بحر خزر و معادن و آثار باستانی چهار گوشه‌ی مملکت، تخیل مردم را هم بچاپند.

واقعا حال و حوصله‌ی این جور حرف زدن درباره‌ی تاریخ را نداشتم. از این گذشته، خودم به اندازه‌ی کافی خُرد و خراب بودم. روح و روانم پر از هیولا بود. با انگشت‌هایی که رو به بالا گرفته بودند. هر بار که با پدرم روبه‌رو می‌شدم باید بهش توضیح می‌دادم که چرا تا سی‌سالگی مجرد مانده‌ام و به خانه‌ی بخت نرفته‌ام. هیچ وقت هم دلیل قانع کننده‌ای نداشتم جز اینکه هنوز آدم زندگی‌ام را پیدا نکرده‌ام. آن‌هایی هم که خودشان پیدا می‌کردند به درد لای جرز می‌خوردند.

هفته‌ای دو روز می‌رفتم کتابخانه‌ی مرکزی. همان‌جا که اسناد و مکاتبات مشروطه را بایگانی کرده بودند. توی انباری زیرزمین. ورود به آنجا فقط با برگه‌ی رسمی و امضای رئیس ممکن بود. رئیس هم همان میم. صنوبری بود با اسم کوچک و نام خانوادگی حقیقی و حقوقی خودش. آن‌جا که می‌رفتم همه‌چیز رسمی بود حتی حرف‌های معمولی‌مان.

- دنبال چه می‌گردی؟

- اسناد و نامه‌های مربوط به هوارد باسکرویل...

- همون که بهش می‌گن قهرمان آمریکایی انقلاب مشروطه؟

- آره.

- اون که ضد مشروطه‌ی مشروعه بوده. با مرکز غیبی و اجتماعيون عاميون رابطه داشته، تقی زاده و کسروی و امثالهم.

یاقوت‌های قرمز تسبیح‌ش را با طُمانینه میان انگشت‌هاش می‌چرخاند.

گفتم: «شما دیگه این حرف رو زن!»

برای اولین بار بهش چشمک زدم.

مستخدم که چای آورد، روی میز گذاشت و رفت، رئیس گفت: «حالا شما جامعه‌شناسی می‌خونین یا تاریخ؟»

جواب سر بالا دادم به این سوال دو پهلوش. همخانه‌ای‌ام جامعه‌شناسی می‌خواند، خودم، تاریخ.

- من دارم پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدم رو درباره‌ی باسکرویل و مداخله‌اش در انقلاب مشروطه می‌نویسم. به منابع دست اول و بکر و مستند نیاز دارم.

از روی صندلی‌اش بلند شد. کمی بلند قدتر از اون روز به نظر می‌رسید که همیشه می‌خمید روی میز و زل می‌زد توی چشم‌هام. بلافاصله فهمیده بودم کشته‌مرده‌ی چشم‌رنگی است.

گفت: «این جوری که نمی‌شه... خانم به این خوشگلی تنها بره تو اون زیرزمین نمور، وسط مورچه‌ها و سوسک‌های کله‌تیغی با جراید و کتابای نم برداشته ور بره.»

باورم نمی‌شد این قدر صریح‌اللهجه باشد.

چشم‌هاش را دوخت توی صورت‌م. تسبیح‌ش را جاداد توی کشوی میزش. ریش کامل نداشت. ته ریش گذاشته بود.

داشت ازم خون می ریخت. کنار پنجره این پا و آن پا می کردم.

یک فوج کبوتر نوک قرمز از آسمان حافظیه رد شدند.

از حیاط کتابخانه که بیرون آمدم، دو خیابان آن طرف تر رسیدم به حافظیه. چند گردشگر خارجی داشتند عکس یادگاری می انداختند. لابد بعدش می رفتند باغ ارم و تخت جمشید و جاهای دیگر. همه ش به آن زن فالگیر فکر می کردم که طبق گزارش کوتوال های ملک منصور میرزا ملقب به شعاع السلطنه، هوارد باسکرویل آمریکایی را در کنار رکن آباد بغل کرده است.

جالب این بود که حتی استاد راهنمام شاخ درآورده بود از اینکه موضوع پایان نامه ی یک دانشجوی لیبرال مسلک طرفدار بازار آزاد به جای لیاخوف روسی، باسکرویل آمریکایی است. ذهنم را نخوانده بود؛ فرصت سازی. برنامه ی رفتن به ینگه دنیا برای ادامه ی تحصیل.

اولین بار که پا گذاشتم خانه ی میم. صنوبری شوکه شدم. قطره های درشت خون ریخته بود روی پله های راهرو. تا طبقه ی چهارم ساختمان یک نفس بالا رفتم. در را که باز کرد وحشت زده خودم را انداختم تو.

گفت: «بچه های محل یه کبوتر نوک قرمز رو با تفنگ بادی زدن. از پنجره ی راه پله اومده تو. همه جا رو خونی کرده.»

خانه‌ش مبله بود. اتاق خوابی یک تخته داشت با پرده‌های ساتن به رنگ سبز روشن. قاب عکس پدر بزرگش را زده بود روی دیوار پذیرایی.

سیگار وینستون اصل گرفته بود، نه از آن تقلبی‌هاش با عکس قلب چروکیده و ریه‌ی سرطانی.

شام پیتزا سفارش داده بود؛ مخلوط گوشت و قارچ برای خودش؛ سبزیجات برای من. نوشیدنی هم؛ ماءالشعیر بدون الکل با طعم میوه‌های استوایی.

گرم بحث بودیم و داشت می‌گفت «خودم امکان و روابطش رو دارم. اگه خواستی بورسیه برات جور می‌کنم»، که زنگ خانه به صدا درآمد. یارو انگشتش را گذاشته بود روی زنگ و برنمی‌داشت.

هول کردم و تنم شد یک قالب یخ. فکر کردم محاصره شده‌ایم.

رفت از پنجره نگاه کرد به کوچه. گفت؛ چیزی نیست. خیالات تخت. بعدا بهت می‌گم چی بود.

لواستر را خاموش، و چراغ صورتی اتاق خواب را روشن کرد.

عکس م افتاده بود روی دیوار میم، کنار عکس هشت زن دیگر، گوشه‌ی چپ.

می‌چرخیدم میان صفحاتی که معلوم نبود از کجا برایم کپی کرده بود:

«اواخر سال هزار و دویست و هشتاد و سه شمسی در قسمت شمال باغ سفارت انگلیس، نزدیک دیوار، دو سه چاهی زدند و رها کردند. پس از شش ماه، مجاور

دیوار شمالی، دالانی به عرض دو متر و نیم ساختند و به فاصله‌ی یک متر چاله‌هایی کردند، و به چاه بزرگ مربوط کردند. شش ماه بعد، بین چاله‌ها دیوار کشیدند. آن دالان به اتاق‌های کوچک چاله‌دار تقسیم شد. درهایی هم در جنوب شهر، بازار نجاران، ساخته و پرداخته شد. روزی هم درها را به آنجا انتقال داده در دیوار اتاق‌ها کار گذاشتند. طی ایام تحصن مردم در سفارت، این اتاق‌ها مستراح شد.»

کم‌کم به این صرافت افتادم که موضوع پایان‌نامه‌ام را عوض کنم و سفارش تالیف‌ش را بدهم. آگهی تالیف و حروف‌چینی و آماده‌سازی انواع پایان‌نامه را روی دیوار کتابخانه‌ی مرکزی دیده بودم. با حروف درشت قید کرده بودند؛ در کوتاه‌ترین زمان ممکن تحویل می‌شود.

پایان‌نامه‌ی خود رئیس هم همین‌جوری آماده‌سازی شده بود. از زیر زبان‌ش کشیدم بیرون.

آن همه روز توی وب گشته بودم. توی بایگانی کتابخانه. فقط یک عکس که مورد تایید استاد راهنمام باشد پیدا کرده بودم. آن هم از بیخ چمدان انگلیسی مادر بزرگ میم. کله‌ی طاس اشکستانی از پشت یک درخت دیده می‌شد؛ در گورستان آمریکایی‌ها، کنار قبر باسکرویل. همچنین عکسی از خانه‌ی علی مسیو که پایگاه اعضای مرکز غیبی بوده. از اون عکس‌هایی که احتمالا آنتوان سوروگین گرفته و از لای شعله‌های آتش بیرون افتاده. می‌گویند شخص محمد علی شاه دستور داده که عکاسخانه‌اش را منفجر کنند. دو هزار تا نگاتیو خاکستر شده. نمی‌دانم کدام دوست‌م بود که روی دیوارش عکس سگ‌ها را گذاشته بود با این زیرنویس؛

پوزه‌ی سگ‌ها در شکم یک سگ. میدان مشق. قحطی سال ۱۲۸۷. عکاس چشم چپ اسب را نقطه‌ی طلایی قابش کرده. چشمی که تا ابد همین‌طور دارد نگاه می‌کند به بیرونِ قاب.

فردای روزی که با میم از پله‌های محضر رفتیم بالا، روانه‌ی ماه عسل شدیم با بلیت سفارشی بوئینگ اجاره‌ای از یک شرکت اماراتی، اما وقتی سوار شدیم با کمال تعجب دیدیم توپولف روسی است. رئیس این قدر از توپولف روسی می‌ترسید که از وقتی از روی باند بلند شدیم تا فرود اضطراری در یکی از خیابان‌های مرکزی تبریز، تنها همین چند جمله را از زبان‌ش شنیدم: «اون شب وقتی از پنجره نگاه کردم بیرون، می‌دونی چی دیدم؟ یه نفر با کله‌ی برگشته، عینهو هیولا، ایستاده بوده دم در.»

هوایما با چرخ‌هایی که باز نشد نشست روی آسفالت کف‌آلود فرودگاه. نزدیک بود هم زهره‌ترک شویم.

توی تبریز زلزله آمده بود و مردم ریخته بودند بیرون. هول کرده بودند از زلزله‌هایی که به گفته‌ی کارشناسان هر صد و پنجاه سال یک بار آنجا را ویران می‌کند.

از بازار کهنه به بن‌بست ختایی رسیدیم و در حیاط اندرونی خانه‌ی مرکز غیبی غرق در تماشای پنجره‌ها و اروسی‌هایی شدیم که انگار برای همیشه به روی

انقلاب مشروطه بسته شده بودند. هوارد باسکرویل، شب آخر زندگی‌اش را در همان خانه به سر آورده. خانه‌ای که حالا شده بود موزه.

نگهبان موزه، خودش یک پاره‌نما بود. دستخط آخوند خراسانی را نشان‌مان داد. توی یک محفظه‌ی شیشه‌ای بود.

بعد گزارش یکی از دوستان و یاران باسکرویل به نام علوی‌زاده را برای‌مان خواند:

«کوچه باغی را پیش می‌رفتیم. این دست و آن دست ما باغ‌ها بود. در پایان باغ، کشت‌زار پهناوری پدید شد. در آن سوی کشت‌زار، سنگر توپ قزاق بود که در پیرامون آن قزاق‌ها پاسداری می‌نمودند. ما از دور ایشان را می‌دیدیم. یکی در کنار ایستاده آتش گردون می‌چرخانید و پیدا بود ما را نمی‌بیند. همین که کوچه‌باغ را به پایان رسانیده به دهنه‌ی کشت‌زار نزدیک شدیم باسکرویل فرمان دو داد و خویشتن در جلو، رو به سوی سنگر قزاقان دویدن گرفت. چند تنی از ما پی او را گرفتیم دیگران دو دسته شده دسته‌ای به باغ‌های این دست و دسته‌ای به باغ‌های آن دست درآمدند و پشت درخت‌ها و دیوارها سنگر گرفتند، اما باسکرویل همین که تیری انداخت و چند گامی دوید، قزاقی او را آماج گلوله‌اش گردانید. در آن هنگام که می‌افتاد فرمان درازکش داد. آن چند تن که به دوری، چند گامی در پشت سرش می‌بودند در برابر پشته‌ای رسیده بودند و در برابر آن پشته دراز کشیدند. آواز باسکرویل بلند شد که؛ من تیر خورده‌ام...»

با گفتن این جمله، دیگر خاموش شد. آن روز ۳۰ فروردین ۱۲۸۸ بود و هوارد باسکرویل، بیست و چهار ساله.

به میم گفتم: «حیف که موضوع پایان نامه‌م رو تغییر دادم.»

گفت: «بهتر. چه طور می‌خواستی این همه نامه و اسناد پراکنده رو کنار هم بچینی و نظر موافق استاد راهنما و هیات داوران رو هم جلب کنی.»

حوالی غروب سر از قبرستان مخروبه‌ی آمریکایی‌ها درآوردیم.

پیرمردی دربان بود، نشسته بود دم در.

گفتم: «قبر باسکرویل این جاست؟»

گفت: «بود... نگردین. حالا دیگه پیداش نمی‌کنین.»

رئیس گفت: «از اول هم می‌دونستم. اما به هر حال وظیفه‌ی عاشقانه‌ی من اینه که نقاط جورواجور این شهر و جبهه‌های مشروطه رو نشون خانم بدم، حتی قبرستون اجتماعيون عاميون...»

من هم ادامه دادم: «البته این قبرستون بخشی از موضوع پایان نامه‌م بود اما حالا دیگه نیست.»

دربان پیر هاج و واج نگاه‌مان کرد. به ترکی چند کلمه‌ای گفت که نفهمیدم. دست‌هاش می‌لرزید.

رفتیم به هتلی در همان حوالی.

رئیس گره کفشش را که باز شده بود بست.

گفت: «هر کجا بنگری دمد نرگس.»

توی رستوران سنتی شام خوردیم؛ کوفته‌ی مخصوص تبریزی با سبزی تازه. ریحان و تربچه و جعفری. حین جویدن لقمه‌ها مشخصات چند تا پایان‌نامه‌نویس حرفه‌ای را توی ذهنم مرور کردم.

به رئیس گفتم: «واقعا پایان‌نامه رو ظرف دو هفته تحویل می‌دن؟»

گفت: «شک نکن. حرفه و درآمدشون اینه. خودم یکی شون رو می‌شناسم.»

بعد هم از آسانسور شیشه‌ای هتل رفتیم به طبقه‌ی آخر. از آن بالا می‌دیدیم که مردم ریخته‌اند بیرون. مرکز ژئوفیزیک دانشگاه تهران طی یک اطلاعیه رسمی اعلام کرده بود هیچ خطری شهروندان را تهدید نمی‌کند اما پس‌لرزه‌های احتمالی تا چند روز ادامه دارد. صدای همهمه و هل‌هل می‌آمد.

آن شب روی تخت دو نفره در اتاقی که سقفش پایین‌تر از سقف همه‌ی اتاق‌هایی بود که توی عمرم دیده بودم تا سپیده‌ی سحر همین‌طور کبوتر نوک‌قرمز بود که می‌آمدند و جلوی چشم‌های حیرت‌زده‌ی ما خودشان را با کله می‌کوبیدند به شیشه‌های مات و خیس پنجره.

تابستان ۱۳۸۸

بازنویسی؛ پاییز ۱۳۹۳

جیاکومتی / یک ناداستان

انگشتش را از دهانش بیرون می‌آورد. می‌گوید: دوتا میمی... دوتا میمی.

می‌گوییم: ممانی رفته دده.

شش روز هفته از هشت صبح می‌برمش مهد تا هفت عصر که از سرکار برمی‌گردد.

خانم بوربور، مربی‌اش، چشم‌های سبزش را می‌دوزد توی چشم‌هایم.

- کاری کنین زودتر مادرش رو آزاد کنن. اون رفته راهپیمایی، بچه چه گناهی کرده.

- راهپیمایی نرفته. داشته از سرکار می‌آمده خانه. حین نوشتن شعار روی دیوار گرفته‌نش.

روزی نگاه می‌کند به آینه.

- آقا کولاه ندارره.

منظورش راننده است.

راننده می گوید: «ماشایا... حواسش به کله‌ی طاس منم هست. اسفند برایش دود کن.»

تازه یاد گرفته عمو زنجیرباف بخواند، همه کلماتش را می جود غیر از بعله.

- زنجیر بافتی؟

- بعله.

- باباجون چی چی آورده؟

راننده می گوید: «نخود و کشمش.»

- باصدای چی؟

- ماماو... میاو... میاو...

جلوی موزه هنرهای معاصر از تاکسی پیاده می شویم: هوهو... چی چی...

می گوید: «آقا کلاغه.»

عاشق سرسره بازی توی پارک لاله است. ماه چهارده روی مجسمه های جیاکومتی حلول کرده.

یک ژنراتور خمیده گذاشته‌اند جلوی در موزه‌ی هنرهای معاصر؛ ترکیب آهن قراضه با مس گداخته و زنجیر یخ‌شکن.

- آباللو خوی؟

- خوم.

خوردن را این طوری صرف می‌کند. همین فعل را از زبان پدری ارث برده. مابقی همه زبان مادری است؛ حروف را قورت می‌دهد.

شیفته‌ی همین حرف زدن شکسته بسته‌اش هستم. بعضی کلماتش مال خودش است. نه جایی شنیده و نه خوانده‌ام، مثل همین آباللو که نام همه‌ی آبمیوه‌هاست. چند انگشت برف نشسته روی زمین و پاک شده، اما هوا سرد است و سوز دارد. می‌گذارم‌ش توی تاب. سرسره دوست دارد که حالا خیس شده. خودش می‌فهمد وقت سرسره نیست.

باید یک مطلب درباره مجسمه‌های جیاکومتی بنویسم؛ مرد رونده و زن ایستاده.

سفارش سردبیر است. مطلبی برای صفحه‌ی آخر مجله.

- اگه گفتی پارک لاله چند تا درخت داره؟

- یه عالمه درخت.

- خانم بوربور بهت گفت. نه؟

- گفت درختا کلاغ دارن.

- آره. کلاغایی که بچه‌ها رو دوست دارن.

- نوک نمی‌زنن به دستم؟

- نه. فقط بال بال می‌زنن. می‌پرن هوا.

- کلاغا چی می‌خورن؟

- دونه گندم و سبزی.

- آباللو می‌خورن؟

- نه عزیزم. آباللو مال آدم‌هاست.

- گربه‌ها چی می‌خورن؟

- گربه‌ها دوست اون خانمه هستن که براشون گوشت می‌آره. می‌ندازه جلوشون.

- تاب تاب تاب بازی... خدا منو نندازی.

درباره‌ی مجسمه‌های جیاکومتی چه باید بنویسم که تا حالا ننوشته باشند؟ یک صفحه یعنی حدود هزار کلمه.

روژی را بغل می‌کنم و می‌برمش طرف درخت‌های چنار. چند تا کلاغ خیس و خسته از بلوار کشاورز می‌آیند و می‌نشینند روی درخت‌های چنار جلوی آگورا. ردیف منظم درخت‌ها با ذهن آشفته و چشم‌های آستیگمات من نمی‌خواند. همه‌چیز را محو و مبهم می‌بینم.

حلول ماه روی مجسمه‌ی زن ایستاده.

این تیت‌ر مناسبی برای آن مطلب است. ذهن‌م به سمت همین کلمات می‌رود. مجموعه‌ی مرد رونده شبیه مجموعه‌ی یک انسان درمانده است، انسانی که در سال ۱۳۸۸ روی دوپایش بلند شده و یک قدم برداشته. مجسمه‌ی زن ایستاده متفکر است. جزئیات بدن‌ش معلوم نیست، اما دست‌هایش به کمرش چسبیده. خود جیاکومتی گفته من مجسمه می‌سازم تا واقعیت را درک کنم تا از خودم مراقبت کنم.

- کلاغا خونه هم دارن؟

- آره. خونه‌شون تو بیابانه. خیلی دوره.

- اگه دوباره بریم بلوار کشاورز شعار می‌دم... ای ول ای وله.

می‌خندد. انگشت شست‌ش را مک می‌زند.

از وقتی گاز اشک‌آور زدند و چشم‌هایش قرمز و متورم شد دیگر نبردم‌ش تو جمعیت. اون روزها همین که از مهد بیرون می‌آمدیم می‌گفت بریم تو جمعیت. از دیدن سیل مردم توی خیابان ذوق می‌کرد. تشویق‌ش می‌کردند، او هم تکرار می‌کرد. ای ول ای وله.

حالا ماه‌هاست که حتی از دیدن جمعیت توی تلویزیون می‌ترسد. تلویزیون را فوراً خاموش می‌کند. سیم‌ش را هم می‌کند و می‌برد می‌گذارد توی کمد جالباسی. وقتی هم باهاش قایم‌باشک بازی می‌کنم می‌گوید من می‌رم تو کمد قایم می‌شم تو بیا پیدام کن!

توی خانه می چرخد. با عروسک‌هایش حرف می‌زند. مثل مادرش آینه قدی را لکه‌گیری می‌کند و با خوش می‌گوید: «آینه‌ها لک دارن... بچه‌های مردم دیگه که آینه‌های خونه‌شون رو پاک نمی‌کنن. عروسک‌هاشون رو نمی‌خوابونن روی تخت.»

خیره می‌شود به سوسوی ستاره‌های چسبیده به سقف. همه را مادرش چسبانده.

مک می‌زند به انگشتش و تکرار می‌کند: «هو هو چی چی.»

بهش گفته‌ام ممانی رفته خانه‌ی آنا. می‌داند خانه‌ی آنا تبریز است. خیلی دور است. ده روز است با عروسک‌هایش سرگرمش کرده‌ام. قرار است آنا بیاید بیفتد دنبال پرونده‌ی دخترش. تازه پاهاش را از گچ درآورده‌اند. عضو گروه کوهنوردی اهورا است. یک ماه پیش تو این هیر ویر رفته قلعه بابک. اون بالا پاش لیز خورده، استخوانش شکسته.

- آقا کلاغه رو نگاه...

کلاغی نشسته روی پله‌های آگورا. نمی‌دانم سردبیر مجله چه اصراری دارد آنجا را آگورا بنامد. چند ردیف پله و یک صحن بی‌ریخت است، نه چیز دیگر.

دست‌های روژی یخ زده. باید زودتر ببرمش خانه. بین راه هم سیب‌زمینی برشته براش بگیرم. خیلی دوست دارد. می‌گوید دیدمنی.

شب است. روزی روی تخت خوابیده. انگشت شستش را در دهانش گذاشته و پلک‌هایش افتاده روی هم. ستاره‌های روی سقف در پرتو نور آباژور سوسو می‌زنند.

خسته و از نفس افتاده‌ام، اما دستور سردبیر لازم‌الاجرا است. باید بنشینم پشت آن صفحه‌ی روشن و هر طور شده هزار کلمه درباره‌ی مجسمه‌ی مرد رونده وزن ایستاده بنویسم.

هو هو. جیاکومتی.

دی ماه ۱۳۸۸

پل جیحون

مغازه‌دار گفت: «یه مرده‌س. این دو تا بچه‌ی زبون بسته رو از کله‌ی صبح می‌آره. یکی رو می‌ذاره این طرف پل، یکی رو اون ور پل. اجیرشون کرده. تا بوق سگ می‌لرزن. پسره همین‌طور گریه می‌کنه. باز دختره توداره. اشک‌ش رو نگه می‌داره.»

گفتم: «شما اون مرد رو با چشم خودتون دیدی تا حالا؟»

- نه. چشم عزرائیل هم تا حالا بهش نیفتاده. می‌گن با یه ماکسیما بچه‌ها رو می‌آره و می‌بره. چارشونه‌س اما تا حالا هیچ‌کی قیافه‌ش رو ندیده.

کارت‌م را دادم که یک شانه تخم‌مرغ و دو یک کیلو برنج را حساب کند.

- رمز؟

خودم روی دستگاه کارتخوان عدد رمز چهار رقمی را زدم.

دخترک هنوز زیر پل بود. دم پله برقی. پشت به مغازه‌ی کفش ملی. یک دست‌ش را گذاشته بود توی جیب کاپشن چرمی نونوارش. با دست دیگرش بسته‌ی فال حافظ را گرفته بود. روز قبل هم با همین حالت دیده بودمش. از دیدن دانه‌های برف در نور مهتابی پل ذوق کرده بود. اولین برف زمستانی آخر سال بود.

دخترک زیر لبی پاهای آدم‌ها را می‌شمرد؛ دست‌ها و کله‌هاشان را.

شب یکی از شاگردهام می‌آمد پیشم. این جلسه قرار بود مقام‌هی گیان^۱ هی گیان را تمرین کنیم. باید بهش توضیح می‌دادم که این مقام فقط تکرار چند نت نیست، نوعی دمیدن روح است در کالبد انسان. تذکر بازگشت جاودانه به زمین است. مثل دمیدن روح به گیاه ریواس.

همین که نشست روی مبل چاق سلامتی کردیم، از روی صفحه‌ی تلگرام گوشی‌اش خواند:

در دو فرمان سال ۹۴۱ ه. ق شاه طهماسب و ۱۱۰۶ ه. ق شاه سلطان حسین، برخی اعمال و تفریحات اجتماعی نکوهش و ممنوع شده‌اند که عبارت‌اند از: قماربازی، کبوترپرانی، شطرنج، نقاره‌کوبی (در اماکن مقدس)، طنبورزدن (!) و سرگرمی اجتماعی معروفی به نام گرگ‌دوانی.

گفتم: «حالا می‌گی تمرین کنیم یا نه؟»

^۱ از مقام‌های تنبور.

گفت: «این فرامین مال چهار قرن پیش بوده. روی سنگ نقر شده. اگه مردم گوش به فرمان بودند که از این کاسه‌ی دُرانه چیزی نمی‌ماند. اون وقت منم شاگرد یه یار هم‌دیاری بور چشم آبی نمی‌شدم!»

صدای دخترک را شنیدم: «عکس نگیر.»

دخترک طوری با تشر گفت، «عکس نگیر!» که انگار دستور از بالا گرفته بود. مجبور بودم تا خانه‌ی شاگردهایم با مترو بروم و بیایم. حوصله گیرافتادن و ماندن در ترافیک سنگین خیابان آزادی را نداشتم؛ خیابانی که هزاران خروجی داشت اما تمام روز پر می‌شد از خودروهای شخصی و عمومی. راننده‌ها پشت چراغ قرمز انگشت می‌گذاشتند روی بوق. بوقباقی راه می‌انداختند، انگار نفخ صور است. روی پل، بیلبرد زده بودند: کاسب، حبیب خداست.

شاگردهایم هر کدام توی یک منطقه از پایتخت زندگی می‌کردند.

هفته‌ای یک روز خانه‌ی خودم کلاس می‌گذاشتم به قصد تمرین گروهی. به تجربه دریافته بودم که شاگردانم اگر دست و پنجه‌ی یکدیگر را ببینند زودتر راه می‌افتند. غیر از کاکای، بقیه مبتدی بودند اغلب فقط همان مقدمات را می‌گفتم و

نت‌های چند مقام حقانی و بزمی را هم نشان‌شان می‌دادم. بعدش دیگر کوره‌راه جنگلی پیش روی خودشان بود تا به مقامات پردیوری برسند یا نرسند.

همه‌شان دخترک موبور را با چشم‌های اشک آلود دیده بودند. کاکای که هم‌دیارم بود و به واسطه‌ی زن سابقش، شده بود کارمند قراردادی یکی از شرکت‌های پیمانکار شهرداری، حتی به صرافت افتاده بود شب کمین کند و مرد ماکسیمایی را از نزدیک ببیند.

- اگه دو تا سیلی نخوابانم بیخ گوشش از تخم جدم نیستم.

جدش در دوره‌ی جنگ جهانی دوم سرباز بوده. دو تا انگلیسی را در تنگه‌ی پاتاق از اسب‌هاشان آورده پایین. تفنگ‌هاشان را غنیمت گرفته و اخته‌شان کرده. تا آخر عمرش توی کوه‌های دالاهو، یاغی بوده.

کاکای رفت دنبال شکایت رسمی از مرد ماکسیمایی. به جایی نرسید.

یک روز از صبح تا شب گوشه‌ی بانک ملی و نبش پل انتظار کشیده بود تا سروکله‌ی مرد ماکسیمایی پیدا شود.

- یه درویش با کشکول و کلاه گرد نم‌دی خوابیده بود جلوی درهای شیشه‌ای بانک. صدای پرخ پاخش بلند بود. طرف آمد سه تا بوق پشت سر هم زد. بچه‌ها، کیسه‌هاشان رو برداشتن و دوان‌دوان رفتن نشستن توی ماشین. راننده پنجاه ساله به نظر می‌رسید. چهارشانه بود اما کله‌ش دیده نمی‌شد. گازش رو گرفت و انداخت توی بزرگراه یادگار. شماره‌ی پلاک ماکسیماش رو برداشتم.

یارو کلاهخود داشت.

پلک‌هاش پرید.

می‌خواست اول به شورای شهر نامه بنویسد. بعد همان نامه را ارجاع دهد به دادگاه کودکان بی‌سرپرست. با چند نهاد مدنی و موسسه‌ی خیریه ارتباط برقرار کرد. مثل اینکه زمان را با فلاخن پرت کرده بودند طرف ما. از بس تند و تیز می‌گذشت. آن دخترک و پسرک تمام روز این سو و آن سوی پل، فال حافظ می‌فروختند و ترحم مردم را می‌خریدند.

خیلی زود از پیگیری نامه ناامید شد. تصمیم گرفت تمام یک روز جمعه بروی روی پل و به نیت جمع کردن کمک مالی برای آن دو کودک مقام‌هی گیان‌هی گیان را بزند و با صدای بلند بخواند.

رفت. اما وسط اجرا یک نفر ترقه انداخته بود روی کاسه‌ی تنبورش و از پله‌های برقی دویده بود پایین.

جلوی چشم مردم نت‌های مقام‌هی گیان‌هی گیان مثل مشتی گندم شعله‌ور ریخته بود روی آسفالت خیابان.

- عکس بگیر خانم!

دخترک داشت دست‌ها و پا‌های عابران را می‌شمرد. به پا‌های من که رسید مکث کرد.

گفت: «اگه یه بار دیگه هر کی بخواد عکس بگیره دفتر مشق رو می‌کوبم تو سرش.»

توی دفترش با مداد رنگی یک بچه کشیده بود. بدون دست و پا. ورق زد. یک نقاشی دیگه: قلبی که تیر خدنگ ازش گذشته بود.

با خودم گفتم حتی تخیلش را هم کشته‌اند.

تبلیغات روی بیلبورد را عوض کرده بودند. عکس چند ماشین مدل بالای خارجی را دور هم چیده بودند، وسطش هم لوگوی یک بانک جدیدالتاسیس.

یک زن کولی آمد. جا اسپندی به دست. دود اسپند توی هوا پخش شد. از آن کولی‌هایی بود که با لباس‌های رنگی چرک و چروک توی خیابان‌های تهران راه می‌افتادند با لب و لوچه‌ی آویزان و بچه‌ای شیرخواره در بغل. یک لحظه خودم را جای او گذاشتم. آیا بچه‌ام شیر مادرش را می‌خورد؟

از پله‌های برقی رفتم بالا. همین‌طور که از دخترک دور می‌شدم غزلی از حافظ توی کله‌ام متورم می‌شد و کلماتش از گوش‌هایم می‌ریخت روی سفره‌ی هفت سین. سال جدید بی‌هیچ نشانه‌ای از بهار همراه با سرفه‌های خشک ما در پایتخت حلول می‌کرد. نه احساس تنفس زمین و نه حتی شکوفه‌ای بر درختی.

از روی پل به سمت غرب که نگاه می‌کردی بزرگراه یادگار بود، همان پلی که یک روز حین راهپیمایی برگشتم و دیدم سه میلیون نفر پشت سرم هستند.

از همان جا برج مه‌آلوده‌ی آزادی به چشم می‌خورد با آن قوس شکسته‌اش. به سمت شرق که بر می‌گشتی ایستگاه بی‌آرتی را می‌دیدى و تا چشم کار می‌کرد ماشین‌های داخلی و خارجی، سپر به سپر هم چسبانده بودند.

پسرک آن طرف پل بود. لباس‌های او هم نونوار بود. هیچ شباهتی به بچه‌های خیابانی نداشت. کتاب‌های درسی‌اش را جا داده بود توی یک کیسه‌ی برنج. گاهی می‌شنیدم صدای واق‌واق از خودش در می‌آورد. این صدا را قبلا از هیچ بچه‌ای نشنیده بودم.

از هشت صبح تا بوق سگ کنار پله‌برقی فال می‌فروخت. لابد تا آن وقت همه‌ی غزل‌های حافظ را فروخته بود. از نوع کاغذ و تفسیر غزل‌ها می‌شد تشخیص داد که همه‌شان کار یک گروه حرفه‌ای است. دو کلمه به خط سیاق نوشته شده بود روی همه‌ی پاکت‌های فال. هیچ‌وقت معنی آن دو کلمه را نفهمیدم. کلمه‌ی دوم شبیه زن بود. به خودم گرفتم.

برنامه‌ام این بود که شب عید بعد از شش ماه دوری بروم پیش مادرم. کاکى اما تا سیزده‌به‌در محل کارش کشیک بود و باید می‌ماند تهران. آن بچه‌ها چی؟ لابد از مسافران نوروزی که گذارشان به پل خیابان آزادی می‌افتاد اسکناس هزار تومانی عیدی می‌گرفتند. لباس‌هاشان نونوارتر می‌شد اما همچنان از هشت صبح تا بوق سگ همان جا بودند. مغازه‌دار سر نبش هم نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد. گاهی براشان آب معدنی می‌برد و بیسکویت.

- وقتی اون گماشته‌شان ترقه انداخت روی تنبورم پسره گفت خودم براش دارم.

کاکی گفت و پلک‌هاش دوباره افتاد به پریدن.

کاکی هم یک دختر داشته. شش ماهه بوده. زنش فرار کرده رفته امارات متحده‌ی عربی. توی هواپیما بچه را سقط کرده. رفته و دیگر برنگشته تا حکم طلاق غیابی صادر شده.

- همیشه اون صحنه جلوی چشم‌مه. زنم دریچه‌ی هواپیما رو باز می‌کنه و بچه رو می‌ندازه توی آب‌های نیلگون خلیج فارس.

زنش کارمند بخش بازاریابی یک شرکت انگلیسی بوده. با یکی از مدیران دفتر فروش شرکت در ابوظبی روی هم می‌ریزد و فرار می‌کند.

سال نو حلول کرد و در دل طبیعتی بکر در دامنه‌ی دالاهو، خانه‌ی مادرم بودم. هزار فکر و خیال آمده بود سراغم. هر روز از پنجره می‌دیدم که گروه گروه مرد و زن تنبورنواز می‌روند طرف قبرستان.

تعطیلات تمام شد و سیزده‌به‌در به سرعت ابر و باد رسید.

در آن روز نحس، با کاکی از میان درخت‌های کهن‌سال بلوط به سمت گورستانی قدیمی قدم زدیم و از همه چیز گفتیم. یک لحظه به ساعت تلفن همراهم نگاه کردم زمان روی چهار تا صفر بزرگ متوقف شده بود. صورت استخوانی کاکی جلوی

چشمم قرمز می‌شد و گری می‌گرفت. حس و حالش را می‌شناختم. گاهی می‌گفت «وہتیا...»^۱ و بعد یادش می‌رفت چه کسی چه چیزی گفته است.

- نمی‌دانم باید بهت بگم یا نه. اما خب، می‌گم. آدمیزاده دیگه. حرف تو دهانش کپک می‌زنه اگه به زبان نیاره. به خصوص حرفی که بین من و تو نمی‌تانه پنهان بمانه.

دو قدم به عقب برگشت و همین‌طور که یک تکه سنگ آذرین را از زمین برمی‌داشت ادامه داد:

«چشم اون مرتیکه از حدقه در اومد... شاید زنده بمونه. شاید هم نه. شب چهارشنبه‌سوری همان گوشه‌ی پل کمین کرده بودم که بیاد و یقه‌ش رو بگیرم. دختره اون ور پل بود. پسره این ور. شهر مثل همه‌ی چهارشنبه‌سوری‌های دیگه داشت منفجر می‌شد. خودت که دیدی چه وضعی می‌شه توی پایتخت. چند نفر از روی پشت بام یه ساختمان هفت طبقه ترقه می‌نداختن توی خیابان. یکهو دیدم همان ماکسیما آمد زیر پل ایستاد و سه‌بار بوق زد. پسره مثل همیشه رفت در را باز کرد. اما این بار ناگهان یه چیزی شبیه کوکتل مولوتف از توی کیسه‌ش در آورد و انداخت رو فرمان ماشین. چشم‌ت روز بد نبینه موج انفجار شیشه جلویی ماشین رو خرد کرد. راننده چهارشانه فریاد می‌زد آتیش گرفتیم. هول هولکی زنگ زدم آتش‌نشانی. تا امدادگرا رسیدن مرد جلوی فرمان به خودش می‌پیچید. پسره

^۱ . می‌گفت.

دست خواهرش رو گرفت و توی کوچه ناپدید شد. امدادگرای آتش‌نشانی مرد چهار شانه رو گذاشتن توی آمبولانس بردن.»

گفتم: «تو خودت چرا کمین کردی؟»

- می‌خواستم توی اون اوضاع که شهر داشت می‌رفت توی هوا، با ترقه تهدیدش کنم، نه کوکتل مولوتف.

با هم وارد قبرستان کهنه شدیم. همین‌طور که در میان درختان کهن سال ون و بلوط قدم می‌زدیم کاکای گوشه‌هایی دیگر از چهارشنبه‌سوری در پایتخت را تعریف کرد. پلک‌هاش دوباره افتاد به پریدن.

از آرامگاه ابدی جدش اثری نمانده بود.

رسیدیم کنار یک سنگ قبر تازه. روی‌ش با خطی کج و کوله نوشته شده بود:

اول و آخر یار.

جوانه‌ی ریواسی از زیر سنگ قبر داشت خودش را بالا می‌کشید.

جمجمه‌های سیاسی

از قصه‌های دیوار به دیوار ۱

آنجا بودیم، روی سی‌وسه پل.

رضا رحیم، چشم‌های شیمیایی شده‌ش را دوخت توی چشم‌هام. مردمک‌هاش زرد بود.

گفت: «من مرده‌ام اما در فیس‌بوک، دیواری دارم. روی دیوار من بنویسین، اما یادگاری نه، شعر بنویسین. مٹ گیاهی بنویسین که تو شب ریشه‌هاش رو می‌فرسته ته رودخونه. آره، بنویسین ما جنگ زده‌ایم. جنگ ما را زده است.»

همین‌طور که قدم می‌زد، گفت حالا یکی بره دو پاکت سیگار بگیره. اونم از نوع عکس‌دارش، قلب و ریه‌ی جسد در حال تشریح.

سرباز وظیفه میم. ر ایستاده بود زیر یکی از طاق‌ها. با کله‌ی تراشیده و دو گوش شیپوری. چشم‌هایی که روشن بود و دماغی که عقابی. و پای راست کوتاه‌تر از

پای چپ. توی پوتین‌های واکس زده.

بعد، از روزهای خیابان گفت و اینکه تو میدان فردوسی با دختری گُرد، آشنا شده. با هم راه افتاده‌اند تا میدان انقلاب. تنگ غروب، در حوالی کارگر شمالی عاشق هم شده‌اند. فکرش را بکن. چهار ساعت تمام فقط در سکوت راه رفته باشی و بعد ناگهان یکی به آن یکی بگویند؛ دوست دارم همان طور که لوئیس بونوئل، ژان مورو را دوست داشت.

رفت تا پای باریکه آبی، زیر نو چراغ برق‌ها، خیره شد به موج نارنجی و قرمز، به تصویر خودش. کله‌اش را این‌وری آن‌وری کرد. ستاره‌های راه شیری و صور فلکی را شمرد. دور خودش چرخید و با همان کلاه سفید چینی‌اش، گیج و ویج برگشت و گفت من باید برم.

گفتیم کجا؟

گفت باید برگردم به قبرستان. با اتوبوس برمی‌گردم.

سر و صورت همدیگر را بوسیدیم. زمزمه کرد؛

کژالیا.

الی گفت بیا روی دیوار رضا رحیم این نامه رو حروف چینی کن.

گفتم کدوم نامه؟

گفت همین.

نامه‌ی رضا رحیم بود به کژالیا، دختر گُرد.

حروف چینی کردم:

«زیر دوش حمام مُردم. خون بود و گریه بود و رگ‌های خشکیده‌ام و بخار و بخار

و بخار. حالا این جا روی سی و سه پل، چه بنویسم. اعتراف می‌کنم که بلد نیستم نامه بنویسم. در زندگی ام آدمی نبوده که برایش نامه بنویسم. کسی که یک عمر شعر نوشته باید همان شعرش را بنویسد حتی اگر مرده باشد. پس می‌نویسم این نامه را خطاب به تو، هر چند که حرف‌های یک آدم مرده را نمی‌توان به یک آدم زنده زد چون دردی از او دوا نمی‌کند ضمن اینکه حرف‌هایت هم انگار با مردنت می‌میرند. خون بود و شر و شر آب از دوش. دوستان جمع شده بودند دور جسد؛ دوستان هم‌دانشگاهی، شاعر و نویسنده. تا آمبولانس آمد و بردندم به پزشکی قانونی و تشریح کردند دنیا هنوز سیاه نبود. دکتری جوان دست گذاشت روی قلبم، و گواهی فوت را امضا کرد.

بعد یکی از پرستارها ملافه سفید را کشید روی صورت‌م. آن پرستار را توی خیابان با هم دیده بودیم، اما کدام خیابان بود؟ چه روزی از آن روزها؟ وقتی گذاشتم توی تابوت، شنیدم که پرستار گفت اینکه دانشجوی خودمان بود آقای دکتر!

دکتر گفت دانشجو باشه یا نباشه دیگه کاری از دست ما بر نمی‌آد... مرحوم شده. می‌بینی چه ساده مرحوم شدم؟ روز قبلش می‌خواستم پیام بینم. زنگ هم زدم اما گوشی خاموش بود. رفتم گم شدم توی درخت‌های پارک لاله. دنبال‌م بودند. چه بادی می‌آمد، عینهو بادهایی که سراسر پاییز بر قبرستان متروکه می‌وزد. بعد چمدان‌م را برداشتم و رفتم طرف خوابگاه کژالیا. می‌خواستم یک شعر تازه بنویسم. ننوشت‌م. آخرین شعر را ننوشت‌م. باید می‌رسیدم به خیابان.»

جدا شدیم از هم. توی جمعیت گم شدیم.

- پس چی شد اون نامه‌ی عاشقانه؟

هر کسی یک نامه‌ی عاشقانه لای کفنش دارد.

در فیس‌بوک از صفحه‌ای به صفحه‌ای می‌رفتم. نام و عکس پنج هزار نفر از دوست‌هام گوشه‌ی صفحه بود.

الی نوشت:

«بیا دوستان نزدیک مون رو ببریم کلیسای وانک. چاپخونه‌ی خاچاطور کساراتسی رو نشون‌شون بدیم. و اون ریزترین تورات دنیا. اگه پرسیدن چرا رفتین محله‌ی ناپاک‌ها، فقط بگین می‌خواستیم آثار دوره‌ی صفویه رو ببینیم.»

- کیا پرسن؟

- نمی‌شه اسم‌شون رو آورد.

نمی‌دانم چند نفر بودیم. اون روزا بی‌شمار بودیم.

میم وسط رودخانه‌ی خالی قدم می‌زد و کلمات کتابی دیگر را مثل پولک ماهی می‌چسباند روی پیشانی‌اش:

تو محمود افغان هستی. قرین موفقیت هستی. الیوم، ششم فروردین که زادروز اشو زرتشت است، حمله‌ی بزرگ را تدارک می‌بینی. راهب یسوعی، کروسپینسکی جاسوس می‌گوید شورشیان پشت دروازه‌ی شیراز و در دو سوی پل چادر زده‌اند. شمشیرهایشان را از غلاف بیرون آورده‌اند. سربازان گرجی به خواب رفته‌اند. عالی قاپو به خواب رفته. چهار باغ و میدان نقش جهان به خواب رفته. زنان حرمسرا به خواب

رفته‌اند. شاهسون‌های قشون و منجمان دربار هم. کاتبان و شاعران هم. تنها یک نفر بیدار است، شاه سلطان حسین. آلتش را رو به ساعت سعد می‌چرخاند و روده‌های مردم پر می‌شود از گوشت سگ و گربه، شتر، قاطر، اسب و الاغ. کروسپنسکی... کروسپنسکی... محمود افغان سوار شتر از دروازه وارد می‌شود و می‌چرخد توی میدان نقش جهان.

حوالی غروب، در یک ردیف، پشت سر هم راه افتادیم طرف جلفا. از کنار دیوار کارخانه‌ی وطن در دوره‌ی پهلوی اول گذشتیم. کارخانه‌ای که لباس متحدالشکل ملی تولید می‌کرده، کلاه پهلوی و پتوی سربازخانه‌ها را.

از شکاف دیوار نگاه کردم آن تو. نه چرخ کارخانه می‌چرخید و نه صدای ماشین‌های ریسمان‌تابی و حلاجی به گوش می‌رسید.

رسیدیم به کلیسا.

الی ایستاد جلوی برج ناقوس و گفت، ما همه مصلوبیم.

بعد از هجده نفری گفت که باهاشان بوده. و حالا همه غریبه بودند جلوی چشم‌ش.

یک لباس شخصی روی سی‌وسه پل گیر داده بود به روسری رنگی‌اش.

- بین الی، ما قبلا همدیگه رو دیده بودیم؟

- نوروز سال گذشته. داشتی از کتیبه‌ی بیستون عکس می‌گرفتی...

با خودم زمزمه کردم؛ نمک دارد لبش در خنده پیوست.

وقتی توی حیاط کلیسا می‌چرخیدیم فهمیدم که نام اصلی اش الی نیست.

- یعنی ما روزی بیرون از این فیس‌بوک همدیگه رو خواهیم دید؟

به صف ایستادیم جلوی تالار. پشت دیوارهای ضخیم خشتی، و رو به طاق‌های
جناغی هفت و پنج.

علامت راهنما جلوی مان بود. روی ش نوشته شده بود: شما در حال ورود به اتاق
کشیش هستید.

طاق و تویزه را دیدیم و خیره شدیم به مهراب و سقف گنبدی‌اش. از منشور
هشت‌ضلعی زیر گنبد نوری ملایم می‌ریخت روی صورت‌ها مان.

- نور، این عنصر کاربردی معماری ایرانی، خواه از گنبد و طاق هشتی به درون
بریزد، خواه از هورنو و شباک و روزنه‌ها و روشندان‌ها. و حالا، این همه ظلمات
در زندگی ایرانیان از کجا می‌آید؟!

رفته بود تو نخ شباک‌های فوقانی غلام گردش‌ها که از آن‌ها هم نور می‌ریخت
توی تالار.

می‌تابید به نقوش اسلیمی و درخت مکرر کاج روی کاشی‌های آبی.

نام پشت نام بود که می‌رفت زیر منشور نور می‌ایستاد و الی روایت کوچ بزرگ را می‌خواند. خاچ کارم... خاچ کارم...

روی سنگ‌های صلیبی دست کشیدیم. سنگ‌های گرم. سرد. قرمز و اخراپی. در موزه‌ی کلیسا هم چرخیدیم و گنجینه‌ی کتاب‌های خطی و چاپی را در گنجه‌های چوبی دیدیم.

رضا رحیم دفتر خاطرات کلیسا را ورق زد و رسید به امضای هوارد باسکرویل. ۱۹ آوریل ۱۹۰۹.

گفت در همین روز کشته شده.

دم غروب از زیر طاق قوسی مزین به دو فرشته‌ی خوشحال با سینه‌های بریده، عبور کردیم و پشت سر هم راه افتادیم طرف سی‌وسه‌پل. یک زن ناشناس هم همراه مان شده بود، مارینا نامی. با بچه‌ای در بغل.

وقتی نشسته بودیم توی ایوانچه‌ی مشرف به دهانه‌ی پنجم سی‌وسه‌پل، و قلیان می‌کشیدیم، الی وقایع سال ۱۰۰۸ هجری قمری و چگونگی بازگشت شاه عباس از هرات به اصفهان را روایت کرد.

دیوار الی در فیس‌بوک پر از عکس‌های یادگاری با دوستانش بود؛ این چند جمله را زیر یکی از عکس‌هاش نوشته بود؛ یک روز هم سر بریده‌ی والده‌ی شاه عباس را آوردند انداختند توی همین رودخانه.

رضا رحیم گفت: «لیل و نهار بگذرد. زمین و زمان بگذرد. بیداری بگذرد. کابوس و رویا بگذرد. ما راویان این دیوارها، سایه به سایه شویم. تاریخ به تاریخ شویم. از شهرها بگذریم. از نام‌ها بگذریم. از نقش‌ها و نقشه‌ها بگذریم. این‌جا باشیم. از این‌جا بگذریم. آن خواب هم بگذرد. در کوچه‌های جلفا بودم. جنازه‌ام را روی یک گاری می‌کشیدم. به سوی مناره‌ی کله‌ها می‌بردم در قرن دوازدهم. هر کله دو چشم کور داشت و یک پیشانی شکافته. از آنجا هم بگذریم.

من یک مجموعه هستم با سوراخی روی پیشانی‌ام در گوری دسته‌جمعی.»

ناگهان از فضای مجازی وارد محوطه باستانی بیستون شده بودیم. کنار یک چاله. با بلندگویی در دست الی.

از پله‌های کتیبه‌ی بیستون رفت بالا و از پشت بلندگو حروف بابلی شرح پیروزی داریوش بر گوماته مغ و به بند کشیدن نُه یاغی را خواند تا رسید به سکون‌خای از اهالی سکاییه.

باد صدای بلندگو را می‌برد تا دور دست‌ها.

- پشت در پشت، چنین گوید داریوش شاه:

پدر من؛ ویشتاسپ، پدر ویشتاسپ؛ ارشام، پدر ارشام؛ آریامن، پدر

آریامن؛ چیش پیش، پدر چیش پیش؛ هخامنش...

روایت ایزیدور خاراکسی را توی زندان خوانده بودم. نقش فروهر و دوازده خواری. کتاب از سلولی به سلولی دست به دست می‌شد، تا رسید به سحرگاه هشتم مرداد ماه آن سال. شبی که همه را از سلول‌ها بیرون می‌کشیدند و می‌بردند میدان اعدام.

دیوارها. دیوارهای روشن.

و یک بچه‌ی مرده.

زن گفت با شیر خودم خفه شده.

سرباز وظیفه میم. رزل زد توی مردمک‌های الی:

«هزاران جمجمه تو این چاله‌ست. همه سیاسی.»

بازارچه‌ی چینی

از قصه‌های دیوار به دیوار ۲

آمده‌ام اینجا؛ بازارچه‌ی چینی‌ها. در این ماموریت سه روزه، نگاهم می‌چرخد به این‌ور و آن‌ور. دلم به همین سیر و سیاحت‌های کاری خوش است؛ اینکه شال و کلاه کنم و سوار هواپیمای توپولف روسی که صندلی‌هاش زنگ زده و بال راستش بزرگ‌تر از بال چپش است، برسم به فرودگاه تبریز. با اتوبوسی که آینه‌های بغلش ترک برداشته و صدای موتورش مثل نفیر ازدها روی جاده‌ی آسفالته پخش می‌شود خودم را برسانم به این مُتل قدیمی لب رودخانه‌ی ارس. هوا تاریک شده. لوستر روسی را روشن کنم و از پنجره نگاه کنم به باغ‌های سرسبز سیب و انگور و گیلان. حسرت نبود الی را بخورم. از هشت صبح تا پنج عصر بروم با مدیرعاملان شرکت‌های چینی گفت‌وگو کنم و آگهی بگیرم. افسوس که گذرنامه‌ام باطل شده. اگر نه با مهر پاسگاه مرزی، خودم را می‌رساندم آن‌ور مرز. زن‌های خارجی می‌دیدم و لبی به شراب ارامنه می‌زدم.

مدیر روابط عمومی بازارچه چینی‌ها می‌گوید: «پیش‌مدیرعاملان حرفی از آگهی نزن. پرسش‌ها فقط در زمینه تولید و صادرات شرکت‌هاشان باشد. شاید لابی کردیم با بودجه‌ی خود سازمان، ویژه‌نامه رو درآوردیم.»

توی راه کندوهای عسل را هم دیدم، روی تپه‌ای پوشیده از گل‌های رنگارنگ.

راننده گفت: «دوزتماخ ایشلتماخ.^۱»

- من ترکی بلد نیستم.

- تورکی باشار میسان، بوردا نینیسَن؟^۲

نمی‌دانست می‌فهمم اما نمی‌توانم حرف بزنم.

- خبرنگار یک روزنامه هستم. آگهی می‌گیرم از شرکت‌ها.

گفت: «خوش گلسین.^۳»

و بعد به فارسی اضافه کرد: «من خودم کارگر بازارچه چینی‌ها بودم. اخراج کردن. از کشور خودشون کارگر می‌آرن، روزی دو دلار ناقابل بهشون می‌دن. می‌دوشن‌شون. نیروی کار ارزان به این می‌گن.»

^۱. از تولید به مصرف.

^۲. ترکی بلد نیستی این جا چه می‌کنی؟

^۳. خوش آمدی.

حالا نشسته‌ام پشت این میز چوبی کشودار که معلوم نیست از جنس بلوط است یا سپیدار. جمله‌ای می‌بینم با امضای رضا رحیم. ناخواناست.

با خودم می‌گویم پس او هم آمده این‌جا. درست توی این متل و اتاق رو به رودخانه‌ی ارس.

مدیر روابط عمومی می‌گوید: «سفر خوبی داشتیم. شانگهای، شهر تجارت و سیاحت. اون شب توی اون هتل... خبرنگاران صداوسیما هم بودن. دو هزار دلار خفت مان کرد اون رانده‌ی زبان نفهم کلاش... قصدا ما را برد توی اون هتل... هنوز چهره‌ی گل انداخته علیایی جلوی چشم‌مه. شیواز و هندوانه زرد زده بود... جلوی دختری خوشگل علم کرده بود. می‌گفت من تو این لحظه اسدالله علم هستم... قهقهه‌اش... هیچ فکرش رو می‌کردی که خبرنگار صداوسیما از شمال تا جنوب شانگهای بیاد به خاطر اون دختری ماساژور؟»

منظورش اکسپو شانگهای است. همسفر بودیم. من از طرف روزنامه رفته بودم او از طرف منطقه آزاد آمده بود. سوار هواپیمای بوئینگ ۷۶۷ خطوط امارات متحده عربی بودیم در ارتفاع یازده هزار پایی.

اقیانوس هند آن پایین از کران تا به کران می‌درخشید با نهنگ‌های تیغ‌باله و کوتوله‌خورش. لابد هابیائو، موجود سعادت‌بخش نماد اکسپو شانگهای هم آن زیر می‌لولید. قایق‌های سفید دزدان دریایی را می‌دیدم؛ درناهای موج در موج توی آسمان را هم. در همان حال که کله‌های نهنگ‌ها از اقیانوس بیرون می‌آمد، او از دختری به نام هونجی هو می‌گفت که حین حمل یک محموله‌ی خشکبار

صادراتی از بندر عباس به بندر شانگهای به عنوان مترجم همراه‌شان بوده. کشتی افتاده دست دزدان دریایی.

حافظه‌ی دوربین‌اش پر بود از عکس‌های هونجی هو. دزدان دریایی وادارش کرده بودند حین تجاوز به دختر چینی، ازشان عکس بگیرد.

گفت: «محموله‌ی خشکبار صادراتی متعلق به شرکت حاج آقا عسکراولادی رو خالی کردن تو جزیره‌شون. کشتی رو فرستادن ته اقیانوس و ناخدا و همه رو گروگان گرفتن.»

- حالا چرا اون خاطره‌ی وحشتناک رو پاک نمی‌کنی؟

- می‌خوام مٹ به لکه‌ی ننگ همیشه جلوی چشم باشه.

- چه طوری نجات پیدا کردین؟

- سه روز بعد به ناو جنگی حافظ آب‌های آزاد اومد... کماندوهای چینی ازش پیاده شدن. نورافکن انداختند تو جزیره. دزدها انگار رفتن زیرزمین.

چه سفری بود. از آسمان اوپانیشادها گذشتیم. از فراز گنگا و جامنا، خاکستر مرده‌ها و مجسمه‌های بودا و تعلیمات تانترا و کوندالینی. از سرزمین هفتاد و دو ملت. مرزهای نهصد میلیون هندو را برای ابد پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به سرزمین مائوتسه دونگ و چهار قلمرو کتاب تقدیرات.

شب در هتلی مشرف به رودخانه هوانگهو خوابیدیم. تا صبح گوش‌هامان پر بود از صدای سوت کشتی‌های مسافری و باربری.

مدیر روابط عمومی در خواب و بیداری هی تکرار می‌کرد؛ هایبائو... هونجی هو. اذان صبح بیدار شد. وضو گرفت. قبله‌نمایی که آورده بود کار نمی‌کرد. به قول خودش شرط احتیاط را به‌جا آورد. رو به رودخانه هوانگهو نماز خواند.

می‌گوید؛ شام آماده‌ست.

می‌روم توی رستوان متل.

سوپ «له» و پلو مرغ می‌خورم با زیتون پرورده‌ی جلفا و دوغ گازدار محلی. خیلی وقت است که لب نزده‌ام به مرغ. صفحات روزنامه‌ها که پر از خبر آنفلوآنزای حاد مرغی شد دیگر حتی به آسمان هم نگاه نمی‌کردم که نکند باد این بلای جانسوز را بیندازد به جانم. محض اطلاع‌تان باید بگویم که از نشانه‌ها وحشت دارم. مثلاً تو فرودگاه مهرآباد، بعد از اینکه کارت پرواز را گرفتم، رفتم روزنامه بخرم. ناگهان چشم به جلد زرد کتابی افتاد روی پیشخوان روزنامه‌فروشی. عنوانش این بود: «تازه‌ترین راهنمای جذب آگهی و بازاریابی حرفه‌ای.»

خوب که نگاه کردم دیدم در متن خاکستری طرح جلدش، عکس بال‌های یک زنبور دیده می‌شود.

وقتی هواپیما بلند شد و رفت روی ابرها، روی صندلی سمت چپم مرد سالخورده‌ای با بندهای کمربند ایمنی ور می‌رفت. کمربند بسته نمی‌شد. مرد زیر

لبی فحش خواهر مادر می داد به پوتین که کرور کرور دلار می گیرد و همچنین هواپیماهایی تحویل می دهد.

از پنجره نگاه کردم بیرون. روی قالی هزار نقش ابرها با سرعت هفتصد و پنجاه کیلومتر، جلو می رفتیم. توپولف روسی که توی چاله های هوایی می افتاد و تکانه هایش لرزه بر اندام مسافران می انداخت با خودم می گفتم آیا دوباره روی زمین راه می روم؟ ویژه نامه ی شرکت های منطقه آزاد را تکمیل می کنم و ده درصد پورسانت می گیرم از روزنامه که بگذارم روی رهن خانه؟

دم غروب رفتم کنار ارس قدم زدم. از این طرف صدای اذان می آمد، آن طرف زیر درخت گیلان به سلامتی پیاله به پیاله می زدند، دو مرد و یک دختر با پیراهن آبی نشسته بودند توی یک قایق بادبانی.

می گویند ارس پر از چاله های مکنده است. می خواستم با همین کت و شلوار خوش دوخت ها کوپیان بزنم به آب. بروم آن طرف رود. هواش را تنفس کنم. یک زنبور عسل دور سرم می چرخید و ترس عینهو سگی هار پاچه ام را به دندان گرفته بود. جا پای چپ اندر قیچی یک نفر مانده بود روی گِل لایه به لایه ی ساحل رودخانه.

انگار هلش داده بودند.

مدیر روابط عمومی گفت: «یادش به خیر اون سفر پر ماجرامون... حالا تو هم گره زدی به دار قالی یا نه؟»

منظورش همان دار قالی‌بی بود که در نمایشگاه اکسپو شانگهای گذاشته بودند جلوی غرفه‌ی ایران.

آنجا؛ هوجی هو، دختر چینی، ایستاده بود کنار دار قالی. با دست‌هاش ادای بال‌های گشوده‌ی یک درنا را در می‌آورد؛ درنایی که گره به گره روی قالی ظاهر می‌شد. هر بازدیدکننده‌ای دلش می‌خواست گره‌ای به آن می‌زد که اسمش را گذاشته بودند گره‌ی دوستی. هوجی هو به عنوان مترجم پاره‌وقت در لباس زنان قشقایی برای خارجی‌ها همین ادا را در می‌آورد. در یک دقیقه، تاریخ فرش دستباف ایرانی را بسته‌بندی می‌کرد و تحویل بازدیدکنندگان خارجی می‌داد. به جای کلاه، کلکه و سوخمه زنان کورد روی سر و شانه انداخته بود.

از در که وارد غرفه می‌شدی، دو سرباز هخامنشی می‌دید، کلاهخود به سر و نیزه به دست. جهت نگاه‌شان به سمت دار قالی بود. طوری روی دیوار حک شده بودند که انگار شش ماه دیگر بولدوزر به جان‌شان نمی‌افتد. بعد یک دختر چینی دیگر ایستاده بود کنار منشور کورش که ساخته‌ی کشور خودشان بود، ترکیب پلاستیک و فوم. تخته‌سنگی مدور که سوارش کرده بودند روی یک گاری دو چرخ. دختر به بازدیدکنندگان چینی لبخند می‌زند و می‌گفت ایران... این منشور است... belong to the ... خیلی گذشته... دو هزار و ۵۰۰ سال... شاید هم
بیشتر... great history... welcome...

بعد به یک دوراهی می‌رسیدی. راه اول می‌خورد به حوض آبی و ستون‌های تا سقف رنگ شده، نیم گنبد کاشیکاری شده، بز شبیه‌سازی شده و دار قالی. راه

دیگر پله‌پله به طبقه‌ی دوم می‌رسید از این راه اگر می‌رفتی از کنار نمازخانه‌ی موقت می‌گذشتی، تصاویری از بیستون و تخت جمشید، مسجد گنبد کبود، میدان نقش جهان، کلیسای سن استپانوس و تابلوفرش‌های نفیس آویخته از دیوارها می‌دید. صدای بگو مگوی تاجران اصفهانی و تبریزی را می‌شنیدی و چشمات به صف دراز زن‌ها و مردهای چینی جلوی میز فروش بستنی سنتی و شله‌زرد ایرانی می‌افتاد؛ هر ظرف یک‌بار مصرف، سی‌یوان.

درست سر ساعت هشت شب به وقت شانگهای، کارگرها جاروبرقی‌های مزین به علامت مجسمه‌ی هایپائو را روشن می‌کردند و آشغال‌های کف هر دو طبقه را می‌روفتند.

توی آن ده روزی که در شانگهای بودیم درباره‌ی همه‌چیز با هم حرف زدیم. آن موقع کارمند اتاق مشترک ایران و چین بود حالا شده بود منشی دفتر مرکزی شرکت‌های چینی مستقر در منطقه آزاد.

مدیر روابط عمومی گفت: «عصرها می‌آد می‌ره کنار رودخانه قدم می‌زنه. زنبورهای عسل دور کله‌ش می‌چرخن.»

به هوجی هو گفتم بیا برویم به دیدن کلیسای سن استپانوس. نیامد. دست‌هاش را شبیه درنا کرد و روی شکم برآمده‌اش گذاشت. حامله بود. پا به ماه. قدم زنان در کنار رودخانه دور شد. خوابگاهش پشت ساختمان شرکت تولید و بسته‌بندی عسل بود.

هر جا می‌رفتم مدیر روابط عمومی سایه به سایه‌ام می‌آمد. حتی وقتی تصمیم گرفتم تنهایی بروم به دیدن کلیسای سن استپانوس، خودش را جلو انداخت. همین‌طور که قدم می‌زدیم حرف‌ها مان می‌رفت تو هم.

گفت: «مدیر دولتی باشی بدیش اینه که هر هشت سال یک بار تغییرت می‌دن. می‌فرستت جایی که باب میل ت نیست. تو دولت خاتمی که استخدام شدم شغل م به رشته م می‌خورد. تو دولت احمدی‌نژاد شدم یک شاغل و آدم دیگه.»

دانه‌های یاقوتی تسبیح‌اش را میان انگشت‌هاش می‌چرخاند و زیر لبی انگار ورد می‌خواند.

- واقعا این همون کلیسایی‌یه که تاورنیه تو کتابش نوشته در عصر صفوی ساخته شده؟

- سالانه باید اقلا ۵۰۰ میلیون دلار سرمایه خارجی جذب کنیم... معماریش شبیه طائوس نه... نه؟... مشکل این‌جاست که هی مدیرعاملان منطقه رو عوض می‌کنن. تو روزنامه بنویسین باید به مدیران فرصت آزمون و خطا داد... جلوتر رفتیم.

- این هم از نمازخانه اصلی، اجاق دانیال، برج ناقوس... این هم از طاق هلالی و شمایل حواری... خدایا چرا مسیح مصلوب را تنها گذاشتی... مشغول خواندن خط نستعلیق کتیبه‌ی زیر طاق جناغی شدم. برگشتی، گفت: «می‌دونی جلفا تنها شهری‌یه که قبرستان نداره؟»

شب، توی اتاقم تنها هستم. همین‌طور که دارم متن گفت‌وگو با مدیرعاملان و مسئولان بخش بازرگانی شرکت‌ها را از نوار پیاده و تنظیم می‌کنم، نقش درنا و زنبور زرد رنگ و بقیه‌ی نشانه‌ها توی کله‌ام می‌لولند. شکم برآمده‌ی هوجی هو می‌آید جلوی چشمم و صدای مدیر روابط عمومی می‌پیچد توی گوشم؛ معلوم نیست از مدیر کدوم شرکت حامله شده.

پانوشت:

گفت: «با انگشتان آرامبخش‌ش هر شب خستگی رو از تن کارگرهای چینی

بیرون می‌کنه.»

- بیچاره کارگرهای ایرانی.

- اونام هشت هزار کیلومتر اومده‌ن برای روزی دو دلار.

رفت و با هوجی هو برگشت متل.

هوجی هو همین‌که چشمش به قیافه‌ی مبهوت من افتاد. غش غش خندید و با دست‌هایش ادای بال‌های گشوده‌ی یک درنا را درآورد. آن روز هم که به عنوان مترجم پاره‌وقت در لباس زنان قشقایی کنار دار قالی در غرفه‌ی ایران ایستاده بود، برای خارجی‌ها همین ادا را در می‌آورد. با غمزه و عشوه. نقش درنا روی

قالیچه‌ای بود که نخ‌های رنگارنگ تار و پودش از دو طرف ریخته بود زمین.

- روزی چند می‌گیری؟

- ۲۵ دلار.

- از کی می‌گیری؟

- حاج آقا عسکراولادی.

زبان فارسی‌اش راه افتاده بود. زیباتر از او در آن ده روزی که توی شانگهای بودم

دختر چینی ندیدم.

شام با هم خوردیم. هر چه اصرار کردم نماند. گودبای گفت. رفت خوابگاهش.

خودم را انداختم روی تخت. عینهو جنازه.

یک زنبور زرد وزوزکنان دور لوستر می‌چرخید.

Antalya in Progress

از قصه‌های دیوار به دیوار ۳

- چرا عکس خوک گذاشتی تو روزنامه؟

جناب سرهنگ گفت؛ سرهنگ بازنشسته دوران شاه. حالا دربان روزنامه بود.

- منظورت عکس داعشی‌ها در آنتالیاست؟

همین دو جمله میان او و دربان رد و بدل شد. انگشت گذاشت روی صفحه‌ی زمان‌سنج. شناسایی شد و ساعت زد. از پله‌ها رفت بالا و نشست پشت میز کارش. منشی تحریریه گفت: «از صبح تلفن تحریریه هزار تا زنگ خورده. همه می‌گن عکس خوک... حتی یه خوک هم زنگ زد...»

روزنامه را ورق زد و رسید به صفحه‌ی پنج. سردخانه‌ی گمرک آنتالیا بود و لاشه‌های آویخته از چنگک‌ها.

سر و کله‌ی مدیر روابط عمومی هم پیدا شد.

- آخه این چه عکسیه زیر مطلب سردخانه‌ی آنتالیا گذاشته‌ی. البته وقتی گوشتش رو می‌زنی به سیخ و با شراب خوردو نوش جان می‌کنی انگار نیروی کائنات رفته تو خونت.

خنده روی لبش ماسید.

- حالا خودمونیم از قصد این عکس رو گذاشتی که روزنامه رو تعطیل کنی یا تفاوت خوک و داعش رو نمی‌دونی؟

وی تصریح کرد.

مدیر روابط عمومی در ادامه افزود: «این همه خبر تو آنتالیا هست. سواحل زیبا و دیدنی‌ش. رقص زن‌های روسی و گرجی بر ماسه‌ها. لب گرفتتا... اون وقت خبر سردخانه... و تغذیه‌ی داعشی‌ها.»

مدیر روابط عمومی از آن شخصیت‌های شوخ و شنگ و کمی پیچیده بود.

بخشی از متن خبر را خواند:

بنا به گزارش رویترز، هزاران تن گوشت قرمز از گمرک آنتالیا به رقه، پایتخت داعش منتقل شده است.

مدیر عامل شرکت «رد میت اینترنشنال» با بیان این مطلب افزود.

وی تاکید کرد.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. صدای فوت شنید.

گفت: «بفرمایین...»

دوباره فوت.

گفت: «به نظر شما هم عکس خوکه؟»

فوت. فوت.

گوشی را گذاشت سر جاش. رفت نشست جلوی نور تند مانیتور. عکس را از کدام سایت گرفته بود؟ کوریس؟ با کدام کلمات کلیدی؟

یادش نیامد. ایمیل اش را باز کرد. پیام جدید داشت.

نوشته بود: «Antalya in progress»

چیزی نمانده بود از تعجب شاخ دریاورد.

رفت توی گوگل و به زبان انگلیسی خوک را جست و جو کرد. ده ها صفحه و لینک آمد. وارد صفحه ی اصلی ویکی پدیا شد.

خواند:

They are collectively grouped under the genus *Sus* within the *Suidae* family. The nearest living relatives of the swine family are the peccaries.

The mind-boggling gains of the Islamic State of Iraq and al-Sham (ISIS) in Iraq have caused tremors in the region. There are

even allegations that Turkey, in addition to its support of Syrian opposition groups, is also supporting ISIS.

مدیر روابط عمومی یک دفعه داد کشید: «برق رفته و سردبیر گیر کرده تو آسانسور. زنگ بزنی آتش نشانی. زنگ...»

ساختمان فقط یک آسانسور داشت، که آن هم اختصاصی سردبیر بود. کارگر بخش فنی هر کاری کرد در آسانسور باز نشد. ناچار زنگ زدند آتش نشانی. صدای سردبیر می‌آمد: «دبجنب سرجوقه خفه شدم... خفه.»

سردبیر مواقعی که حالش بد می‌شد به سرهنگ می‌گفت سرجوقه. مدیر روابط عمومی گفت: «تا ماموران آتش نشانی می‌رسن بیا به سیگار بکشیم.» با هم رفتند روی تراس. سیگاری آتش زدند و از آن بالا نگاه کردند به درخت کاج وسط حیاط که انگار دم تکان می‌داد و سم می‌کوبید بر زمین. مدیر روابط عمومی در حالی که فیلتر سیگار را می‌جوید، تصریح کرد.

صدای دلنشین منشی تحریریه را شنیدند:

«امروز همه چیز عجیبه. چاپ شدن عکس خوک... گیر کردن سردبیر تو آسانسور.»

دوباره نشست رو به روی آن صفحه‌ی روشن. رد خوک را توی چند سایت دیگر گرفت. جایی در سواحل آنتالیا، چند جهادست مشغول خوردن کباب بودند.

- می‌گن زن‌های ایزدی رو بردن آنتالیا.

صدای منشی بود. منشی که نه، مانکن. موهای بلوندش از زیر روسری افتاده بود بیرون، فقط چند تار.

گفت: «واقعاً یه خوک زنگ زد؟»

- آره جون تو. نشنیدی چه قور قوری می‌کرد.

- حالا می‌آی بریم سواحل آنتالیا یا نه؟

- چه جوری؟

با تاکید گفت: «این جوری...»

کلیک کرد روی آنتالیا.

تیر ماه ۸۴

ناگهان سر راهم سبز شد. دقیق‌تر بگویم؛ نشسته بودم روی دیواره‌ی حوض جلوی خانه‌ی هنرمندان که شالی سفید انداخته شد روی سرم و صدایی دلنشین شنیدم: «سلام! همکلاسی.»

هم صحبت شدیم. دور حوض چرخیدیم و او هی مردمک‌های سیاهش را دوخت توی مردمک‌هام.

- ببین، تو هنوز مجردی؟

- پس خیال کردی چی... گفته بودم که بعد تو تنها می‌مانم.

- چه قدر خری... آخرشی.

انگشت مرمی سبابه‌اش را کشید زیر چانه‌ام. ناخن کاشته بود.

- البته ترم آخر خر نبود. خورده بودی به پیسی.

شانه‌هاش را بالا انداخت.

- یادته توی این شهر درندشت یه وجب جا نداشتی که بتمرگیم توش.

- یه وجب که داشتم... منتها تو زادگاهم.

ایستاد روبه روی م؛ تمام رخ. هر دوزدیم زیر خنده.

- نداشتی. همه ش می گفتمی یک تکه زمین ارثیه پدری در زادگاهم دارم که باید

تبدیل به پول بشه اما زمین بی سند خریدار نداره.

- حالا خانه دارم، این قدر بی در و پیکره که توش والیبال بازی کنیم.

- سندش کف دستت نوشته شده!

پوزخند زد. دستم را مشت کردم.

وارد خانه ی هنرمندان شدیم. نمایشگاه چیدمانی موسوم به «روایت یک شاهد

عینی» در حال برگزاری بود؛ استخوان مردگان را چیده بودند دور ماکت یک

مقبره. صداها ی عجیب و غریب توی فضا پخش بود. انگار هزاران نفر با هم

می گفتند: «یا شمیختیا باتمحتا یا شیمش ایا شه سیطیطا...»

- خب! نگفتمی چه کارا می کنی؟

- هر کاری که فکرش رو بکنی. همه ش تجربه و تجربه. گاهی جلوی دوربین

گاهی پشت دوربین.

- بالاخره به آرزوت رسیدی. عشق بازیگری بودی دیگه.

- بازیگری؟ یا شمیختا... خیر سرم می‌خواستم کارگردان بشم. آخرش شدم سازنده تیزر و فیلمای تبلیغاتی.

گرم گپ‌وگفت، رسیدیم به در رستوران گیاهی.

- بعد این همه سال، چه‌طوره یه پیتزا سبزیجات با هم بخوریم.

- تو بخور. من باید برم سر قرارم. دفعه بعد مهمان من.

- قرار با کی؟

- یه گروه مهندسیه. تو این انتخابات ورق رو بر می‌گردونن. فیلم تبلیغاتی براشون ساختم.

نفهمیدم چه طور باهاش خداحافظی کردم.

بخت یارم بود که شماره همراه نخواست. کارت ویزیت بهش دادم که شماره تلفن‌های شرکت و ایمیل شخصی‌م زُوش بود. او هم فقط شناسه‌ی یاهو و نشانی وبلاگش را داد.

گفت: «فقط شبا آنالاینم. گرم و شبانه هستم من!»

فیلم تبلیغاتی.

می‌دانستم خالی نبسته. حتی استعداد این را داشت که فیلم‌هاش به جشنواره‌های جهانی راه یابد و جایزه بگیرد. شاید هم تا حالا گرفته بود. ازش نپرسیدم.

بی خیال پیتزا سبزیجات شدم و خودم را رساندم به یک کافی نت پر سرعت. به همان نشانی که داده بود، رفتم توی دنیای مجازی. موش کوچولو حس عجیبی به دستم می داد. وبلاگ اش، اول فقط یک صفحه ی سیاه بود. بعد شد صورتی روشن و سر و کله ی متن تو یک قاب قرمز پیدا شد. آن هم چه متنی، انگار مورچه رفته بود توی کلمات. آگهی انتخاباتی بود.

از کافی نت بیرون آمدم و زیر باران راه افتادم. قبلش ابرها را توی آسمان ندیده بودم. آسمان تیرماه و باران؟ تا خیس نشدم، خیال می کردم دوباره مورچه افتاده به جانم. باید برای نوش آفرین سرلاک سه میوه و پوشک کامل می خریدم، برای خانه هم سم خمیری سوسک کش، روغن نباتی و رطب مضافتی. همه را نوشته بودم کف دستم.

خودم را رساندم زیر پل کریم خان و سوار یک اتوبوس شدم. انگشت های راننده، جوهری بود.

گفت چه انتخاباتی، دوم خرداد بزنه گاراج.

- فقط پول و پله ی نفت بیاد سر سفره.

- نفت بو می ده. بگو پسته ی صادراتی رو بیارن.

- من که رای سفید انداختم تو صندوق.

صدای سه مسافر دیگر بود که پیچید توی گوشم.

راننده گفت ملت کار را تمام کرد.

کلید را که توی قفل چرخاندم، صدای نوش‌آفرین بلند شد: «د... باباجی...
د...»

پوشک کامل را نشان‌ش دادم و گفتم بین نی‌نی داره می‌خنده.

مادرش از آشپزخانه غر زد: «باز رفتی خانه‌ی هنرمندان، ول خرجی...»

- یه سر زدم. مگه جای دیگه هست برم؟

- کاشف به عمل اومد...

لحنش را تند کرد: «یه بار دیگه تو ظرف‌شویی چلم دماغ بریزی، خودت
می‌دونی.»

نوش‌آفرین دودستی روی پوشک می‌کوبید و می‌گفت د... د... باباجی.

جواب مادرش را گذاشتم کف دست‌ش: «چلمم رو می‌ریزم تو صورت
صاحبخانه.»

نوش‌آفرین را بغل کردم و نشستم روی مبل. توی گوش‌ش خواندم: «لَلی لَلی
بکنیم... دَلی لَلی بکنیم...»

دست‌هاش را رو به پوشک تکان داد و تکرار کرد: «د... باباجی... د...»

- شده دو هزار و هفتصد و پنجاه تومان. یعنی سی درصد تورم در یک هفته...

- د... د...

تازه زبان باز کرده بود و همین چند حرف و کلمه را گراگر تکرار می‌کرد.
پیشانی‌اش را بوسیدم.

- میمی دو تا...

ناخن انگشت بزرگ‌ه‌ی پای چپش شکسته بود. گفتم چی شده؟
گفت: «اُوف... اُوف...»

مادرش آمد، نشست روی کاناپه‌ی خودش.

- از شرکت چه خبر، محموله ترخیص شد یا نه؟

- افتاده تو هچل افزایش تعرفه. باج می‌خوان. مدیرعامل زیر بار نمی‌ره. این
جوری پانصد میلیون تومان ضرر رفته تو پاچه‌ش.

نوش آفرین پوشک کامل را دنبال خودش کشید به طرف اتاق خواب: «د... د...»

- دوباره سوخته، باید از اون پماد خارجی‌یه براش بخری.

- گیر نمی‌آد. مگه مشابه داخلی‌ش.

- برو ناصر خسرو... از زیر سنگ‌م شده باید گیر بیاری. بچه تب می‌کنه.

نوش آفرین برگشت: «اُوف... اُوف...»

گفتم سوختگی صد درصد این جاست.

دست گذاشتم روی قلب‌م.

مادر نوش‌آفرین غُر زد؛ کم با بچه گنده‌گویی بکن.

تکیه کلامش را هم فراموش نکرد؛ آدم حقیر.

لخت شدم. رفتم حمام و زیر دوش آب سرد، ترم آخر را مرور کردم. از دانشگاه که بیرون می‌آمدیم، یک راست سر از قسمت شمالی پارک لاله در می‌آوردیم. شانه به شانه‌ی هم زیر درخت‌های چنار و افاقیا قدم می‌زدیم. با ترس و دلهره. توی گوشش زمزمه می‌کردم عاشقتم عزیزم.

بعد از واقعه‌ی کوی یک سالی ازش خبر نداشتم. تا اینکه یک روز توی انقلاب دیدمش. همان روزی که فارغ‌التحصیل شده بودم. اول نشناختمش. نگاه‌ام کرد و راهش را گرفت. دنبالش رفتم. اشاره کرد که برگردم.

خودم را به خوابگاه رساندم و خرت و پرت‌های داخل کمدم را ریختم توی چمدان سیاه قدیمی‌ام که یادگار پدرم بود. هم اتاقی‌هام نشسته بودند پای قلقلی. چند کام عمیق گرفتم. کله‌ام که گرم شد با چهار سال زندگی خوابگاهی، وداع کردم.

خودم را در حوله پیچیدم و از حمام آمدم بیرون. مادر نوش‌آفرین باز غُر زد: «کفا رو نیگا.»

گوش‌هام پر از کف بود.

نوش آفرین، پستانک را گذاشته بود دهان عروسک کوکی اش. ادای مک زدن درآورد.

- دلی دلی بکنیم یه ممه‌ی خوشمزه بخوریم.

از این جملات اجق و جق زیاد توی گوشش می‌خواندم.

بعد از شام، کفش و لباس کوهنوردی‌ام را پوشیدم. کوله‌پشتی و کیسه زباله را برداشتم.

- نذاریش دم در. این جا شهره.

- تا پلنگ چال می‌رم و بر می‌گردم. دیر کردم، نگران نشی.

- می‌خوای برو قله دماوند رو فتح کن. سر به هوا.

مجله‌ی جدول را گرفت جلو چشم‌هاش.

به دنبال کافی‌نتی که آن وقت شب بسته نباشد سر از وسط شهر درآوردم. خلوت بود. برگه‌ی کاربری را پر کردم و به اشاره‌ی آن‌که نشسته بود پشت میز، رفتم به اتاقک شماره‌ی چهار. حروف فارسی صفحه کلید خوانا بود. از این می‌ترسیدم انگلیسی حال کند و کم بیاورم. از او بعید نبود. آن وقت‌ها، یک پشت زبان انگلیسی می‌خواند. دنبال گرفتن آیلتس و اپلای یک دانشگاه معتبر اروپایی بود.

چراغش روشن بود. شکلک سلام را براش فرستادم. بلافاصله جواب داد: «ای ول، مرد آنلاین».

آن هم به خط فارسی.

القصه، متن دست نخورده‌ی چت آن شب مان همین است که از نظرتان می‌گذرد:

- خب! نمی‌خوای وبلاگت رو به روژ کنی؟
- کردم. همین امروز.
- تاریخش مال سال گذشته‌ست. این همه سال کجا بوذی؟
- توی جهنم بوذم.
- به صفحه کلید نگاه کن. همه‌ش داری غلط تایپ می‌کنی.
- مشکل از حروف برعکسه. این جام که تاریکه.
- کجایی، خونه‌ای؟
- نه. تو کافی‌نتی هستم سر پل کمیل.
- پیام والیبال بازی کنیم؟
- یا شمیختا.
- رای دادی؟
- ههه. از تو چه پنهان که یک گونی پوستر و عکس توی انباری شرکت قایم کردم.
- قرار بود بروم پخش کنم بین شرکت‌های مهندس و مشاور. خودت چی؟
- من که شناسنامه مهر ابطال خورده.
- چیزی که زیاده شناسنامه‌ست.

- بی خیال، فردا کجا می‌پلکی؟
- توی شرکت... از هشت صبح تا پنج عصر.
- کارت چی‌یه؟ حقوق مکفی می‌گیری؟
- توی یک شرکت ترخیص کالا و خدمات بازرگانی کار می‌کنم.
- به رشته‌ی الکی ت می‌خوره دیگه!
- اولش خواندم رشته‌ی الکلی! آن هم چه الکلی، از نوع نودونه درصدش.
- از آدم ترسویی مَث تو بعیده.
- ترسو؟
- بودی دیگه.
- البته دیگه گیر نمی‌آد. باید برم سراغ الک صنعتی.
- کبدت رو از کار می‌ندازه خنگلو.
- قلبم که از کار افتاده.
- اوووه... چه رمانتیک! شکلک رو بگیر که اومد.
- قلب رمانتیک و زندگی سگی.
- راستی، گفתי هنوز مجردی؟
- نه خیر! هفت هشت تا بچه از سر و کولم بالا می‌ره.

- از تو بعید نیست. کارمند بخش دولتی و فعال اقتصادی هم که هستی.
- دولتی نه، بخش خصوصی.
- بمیرم برای این بخش خصوصی. پول فیلم تبلیغاتی‌م رو نکشند بالا.
- نه. اصل ۴۴ داره اجرا می‌شه.
- نگاه کن به صفحه کلید. از این بحثم بیا بیرون.
- راستی، هشت ترمه تموم کردی؟
- نه. هفت ترمه. مذیر گروه می‌خواست سکه رو به نام خودش بزنه. وقت محضرم گرفته بود.
- همون چلاقه؟ رک و راست بگو می‌خواست چه کار کنه.
- می‌خواست زن رسمی م کنه. اما لقمه‌ی چرب و چیل زن چهارم گیر کرد تو گلوش. دیوانه‌م شده بود می‌گفت اگه بله رو بگی می‌فرستم انگلیس. دانشگاه ساسکس.
- حالا اصلاً برنامه‌ت چی‌یه می‌خوای ازدواج کنی یا نه؟
- با کی؟ من فقط با دکتر مهندس ازدواج می‌کنم.
- خب، پس کی ببینمت؟
- فردا، همون‌جا. کنار حوض.

- واقعا می‌خواهی سوری بدی... پیتزا سبزیجات؟

- آگه شکم تو هم افتاد به قار و قور.

- می‌آم. با یک گونی آرای سفید روی شانهم می‌آم.

بعد از یک ساعت و خرده‌ای چت، پلک‌هام راست ایستاده بود. سرم گیج می‌رفت. از یاهو مسنجر آمدم بیرون. کله‌ام باد کرده بود. تو مسیر برگشت، انگار کوهنوردی بودم که از زیر صد خروار بهمن بیرون آمده است. آهسته کلید را توی قفل در چرخاندم و پا به خانه گذاشتم. نوش‌آفرین خواب بود، شستش را می‌مکید. مادرش توی آشپزخانه، بشقاب‌ها را دستمال می‌کشید و همزمان جدول حل می‌کرد.

- چه عجب که برگشتی! خیال می‌کردم امشب رو توی کیسه‌خواب به صبح می‌رسونی.

با همان لباس‌های کوه خودم را انداختم روی تخت، مثل جسد آماده‌ی تشریح. نفسم بند آمده بود.

صبح با صدای زنگ موبایل رئیس از خواب بیدار شدم. دلم هری ریخت پایین.

گفت بیا که ایام خوبی در پیش داریم. انتخابات رو بردیم.

سابقه نداشت با موبایلش زنگ بزند بهم، آن هم صبح علی‌الطالع. اول فکر کردم رفته انباری رو تفتیش کرده و گونی عکس‌ها و برگه‌های تبلیغاتی لو رفته. یک گونی سهم من بود که پخش کنم. قایمش کرده بودم زیر پله‌های انباری.

به شرکت که رسیدم نشسته بود پشت میز کارش. داشت قلم می‌زد. متن تبریک می‌نوشت با دستی و با دست دیگر تسبیح می‌چرخاند. مرتب آب دماغش را بالا می‌کشید. کشوی میز کارم پر بود از برگه‌ها و نامه‌های مربوط به ترخیص کالا از گمرکات کشور.

گفت محموله همین امروز و فردا ترخیص می‌شه. باید بری اداره‌ی استاندارد گواهی بگیری.

می‌دانستم از آن روزهایی نیست که سرگردان شوم توی طبقات اداره‌ی استاندارد. یک بار برق رفته بود و گیر کرده بودم تو آسانسورش. نزدیک بود خفه شوم.

امضا و مهر مدیرکل که رفت پای نامه، گل از گل شکفت. برگشتم شرکت و بلافاصله نامه را فاکس کردم به گمرک مهرآباد.

رئیس سر از پا نمی‌شناخت. منتظر جلوه‌ی تراول سبزش بودم. زهی خیال باطل. هر وقت کرایه‌خانه عقب می‌افتاد و صاحبخانه می‌آمد سراغم، می‌گفتم لطفاً به رئیس بگو حقوق کارمنداش را سر برج بریزد به حساب‌شان.

لب می‌گزید و چشم‌غره می‌رفت. صاحبخانه‌ام مدیر امور مالی شرکت‌مان بود. به مادر نوش‌آفرین گفته بود چه‌طور با این خل چل زندگی می‌کنی. مهرت حلال جان‌ت آزاد.

از این جا به بعد همه چیز همان طور که احتمالا حدس می زنید، اتفاق افتاد. دل واپسی و بیقراری ام هر دم بیش تر می شد. دقیق تر بگویم؛ زمان به نارنجکی می مانست که ضامنش را کشیده باشند. هر بار که زنگ تلفن های شرکت به صدا در می آمد، موج انفجارش کله پام می کرد. سیگار پشت سیگار دود می کردم و توی حیاط خلوت قدم می زدم. رفتم دست شویی. دچار یبوست شده بودم. یک ساعت تمام نشستم روی سنگ مستراح و خیره شدم به مورچه های بالدار کله زرد که از دریچه می آمدند داخل. صدای رئیس را می شنیدم که به اتاق ها سرک می کشید و می گفت انتخابات رو بردیم... بردیم.

ناهار کوبیده بود با سالاد فصل. کوبیده اش را جلوی سگ می گذاشتی دهان نمی زد. بوی روغن نباتی و دمه بی گوسفند می داد، سرد و ماسیده. کی حال داشت برود آشپزخانه، بریزدش به ماهیتابه و گرمش کند. سالاد خالی را خوردم و رفتم بسته ی سیگار مدیر امور مالی را از روی میزش برداشتم. توی اتاقش نبود اگر نه باز چشم غره می رفت و حتما یکی از آن متلک های آبدار مردم زادگاهش را بارم می کرد. دوازده تا چک به عنوان عندالمطالبه ازم گرفته بود؛ هنگام عقد قرارداد و جلوی چشم بنگاه دار.

دم غروب، از شرکت زدم بیرون، سایه وار و آشفته حال. تا خانه ی هنرمندان راهی نبود. قدم زنان جلو می رفتم و قند توی دلم آب می شد. اگر می خواست شب را بیاید پیشم، چه بامبولی باید در می آوردم؟ لابد می گفتم بریم پارک لاله. و اون می گفت جلوی مجسمه درمانگر رنه مگریت بخوابیم! شاید هم دل به دریا

می‌زد، صاف و پوست‌کنده حقیقت را برملا می‌کردم و بهش می‌گفتم من هم دیگر آن آدم مجرد سابق نیستم. تن به ازدواج داده‌ام. بچه دارم. چه بسا که این بار واقعا عاشق‌م می‌شد.

نگاه کردم به آسمان. بادیادکی آبی آن بالا چرخ می‌خورد، میان دود و غبار. سیگاری آتش زدم و تندتر گام برداشتم. وقتی رسیدم هنوز نیامده بود. نشستم روی دیواره‌ی حوض و زل زدم به لجن سبز و ته‌سیگارهای جورواجور. هزار فکر و خیال از کله‌ام می‌گذشت و موج تبی سرد می‌پیچید به جان‌م.

ناگهان دستی از پشت گوش‌م را گرفت. سر بر گرداندم. مادر نوش‌آفرین را دیدم. صدای خودش را هم شنیدم: «د... باباجی... د...»

الف. خلیلی

کارمند بازنشسته‌ی بانک ملی

زن مرموز داستان ما، یعنی الیکا الف، پس از ماه‌ها چت و گفت‌وگوی مجازی با الف. خلیلی، کارمند بازنشسته بانک ملی، بالاخره برایش یک پیام مسرت‌بخش فرستاد. شماره همراه، و نشانی دیدارشان را بهش داد: «شمال، ساحل محمود آباد، شهر قصه، همان هتلی که پنجره‌هاش باز می‌شود به دریا. من رو از کلاه حجاب مجلسی‌م بشناس. می‌ریم به دیدن اون تک درنای سفید باقی مانده در عالم. سه ساله جفتش آرزو مرده و حاضر نیست با هیچ پرنده‌ی دیگه‌ای عشق‌بازی کنه. فکرش رو بکن پنج هزار کیلومتر بال زده و خودش رو از رود اوب در سیبری رسونده به تالاب فریدون‌کنار... تنهاترین موجود عالمه... باهاش عکس یادگاری می‌گیریم بعد سوار قایق می‌شیم و پارو می‌زنیم به سمت سنت پترزبورگ در روسیه.»

اضافه کرد: «(زنان شوخ طبع هرگز افسرده نمی‌شوند.)»

خلیلی اول کمی گیج و سپس دچار تردید شد، حتی به مخیله‌اش نمی‌رسید الیکا را حضوری ببیند.

با خودش گفت: «تنها درنای سفید باقی مانده در عالم... روسیه... سن پترزبورگ.»

ناگهان احساسات وطن‌پرستانه‌اش سرریز شد و چند تا فحش آبدار نثار روسیه و عاملان قرارداد ترکمانچای و گلستان کرد. کمی بعد، از شدت هیجان فشار خونش بالا رفت. این جور مواقع همین که یک عدد قرص پروپرانول ده می‌گذاشت زیر زبانش، فوراً فشارش بر می‌گشت به حالت عادی، بدون نیاز به کاپتوپریل. چند سال آخر خدمت در بانک مرکزی را با همین قرص دوام آورده بود.

الیکا در چهل سالگی هنوز جوان و زیبا به نظر می‌رسید. با این حال شغل ملال‌آورش در افتادگی شانه‌ها و پیدا شدن چین و چروک روی پوست صورتش نقش داشت. این را دکتر متخصص پوست و مو بهش گفته بود. بعد از تجویز چندین و چند دارو و کرم و پماد. بازاریاب یک شرکت تجاری بود که پوست و سالامبور به ترکیه و ایتالیا صادر می‌کرد. هم ترکی می‌دانست هم ایتالیایی، اما زبان فارسی‌اش پاره‌سنگ بر می‌داشت. توی دفتری در یکی از خیابان‌های منتهی به میدان انقلاب از ساعت هشت صبح تا پنج عصر می‌نشست روبه‌روی مانیتور، و برای مشتریان خارجی، نامه می‌نوشت. یا به نامه‌هاشان جواب می‌داد. باقی ساعات شبانه‌روز هم بیش‌تر تو دنیای مجازی سیر می‌کرد. عکس مردمک‌های زمردی گیرایش را برای افراد مورد نظرش می‌فرستاد و آن‌ها را دعوت به دوستی

می‌کرد. خلیلی که در پنجاه سالگی به دلیل یک بیماری خاص از خدمت در بانک مرکزی بازنشسته شده بود یکی از همین آدم‌ها بود که وقتی عکس تودل‌برو الیکا را در سواحل آنتالیا و دبی دید و دریافت که هم‌شهری هستند، قند تودل‌ش آب شد. زن خودش همین چند وقت پیش در اثر سکته قلبی دار فانی را وداع گفته بود. به الیکا گفته بود؛ روح آن مرحومه شاد، اما در ده سال آخر ازدواج رسمی فقط یک بار با هم روی تخت خوابیده‌اند، آن هم هنگام سفر نوروزی با قطار به اهواز، که منزل پدری مرحومه آنجا بوده. تمام راه از پنجره نگاه کرده‌اند به بیابان برهوت. هر دو پکر و مغموم از اینکه بچه ندارند و اجاق‌شان کور است.

حالا مسحور چشم‌های زنی شده بود که او را صورت کامل آرزوهای بر بادرفته‌ی خود می‌دید.

از آنجا که اوقات فراغت را با خواندن سفرنامه‌ها و کتاب‌های تاریخی سپری می‌کرد به یک نتیجه عجیب هم رسیده بود؛ شباهت مردمک‌های الیکا به فیروزه‌ی اصل روی نگین نادرشاه؛ نگینی که از هنگام فتح هند تا قتل در خیمه‌ی چوکی از انگشتش جدا نشده بود.

هر روز، دم سحر از خواب بیدار می‌شد. پس از خوردن صبحانه، که غالبا عسل آویشن و تخم‌مرغ آب‌پز یا پنیر لیقوان و کره سنتی بود، گوشه‌ی حیاط زیر درخت تاک، منقل را با زغال درخت گردو آتش می‌انداخت، یک بست تریاک خوش‌رنگ جنوب مزار شریف را روی وافور می‌چسباند و جلوی مانیتور منتظر روشن شدن چراغ اتاق الیکا می‌ماند. تریاک را یکی از همکاران سابقش که حالا مسئول رسیدگی به وام‌های معوقه بود برایش می‌آورد. حریصانه به وافور پک می‌زد و

انتظار می‌کشید. صدای باز شدن آن در مجازی را که می‌شنید از جا می‌پرید و بلافاصله می‌نوشت سوگولی دربار خودم. اما در همان دقایق اول چت شیطنتهای الیکا مثل مشتی شن پاشیده می‌شد روی اعصابش. ساعت‌ها حتی یک شکلک چشمک برایش نمی‌فرستاد.

عصبی می‌شد و بلند فحش رکیک می‌داد. آن وقت پیرزن همسایه، که اغلب اوقات روی تراس بود. بلند می‌گفت: «صدات رو بیار پایین عفریت آقا، پامنقلی.»

به‌رغم این ناسزاگویی برخوردارنده، خلیلی هوای پیرزن را داشت. سوخته‌های تریاک را می‌گذاشت توی قوطی کبریت و پرت می‌کرد روی تراس. پیرزن هم سوخته‌ها را تبدیل به شیر می‌کرد و قاتی چای می‌خورد، اما همیشه خدا خمار بود. می‌آمد روی تراس و فحش می‌داد به تلویزیون.

- کو مرضیه، کو فروغی... دو تا چشم سیاه داری.

طوری فحش می‌داد که همه‌ی همسایه‌ها بشنوند.

عمر خلیلی در ایام بازنشستگی، مثل برف در آفتاب تموز آب می‌شد. تریاک صورتش را از ریخت انداخته بود و استخوان چانه‌اش زده بود بیرون. با این حال، همین که وضع مالی‌اش خوب بود و خانه و ماشین داشت، روزی چند مرتبه خدا را شکر می‌کرد. هر چند شش ماه یک بار هم پشت فرمان نمی‌نشست. به نظرش خانه امن‌ترین جا بود. یک بار توی پارک گرفتار ماموران گشت شده

بود. همه جایش را گشته بودند، حتی توی جوراب‌هایش را. ماموره گفته بود:
«بوی تل می‌دی، آزمایش ت مثبته!»

یک اسکناس پنجاه هزاری چپانده بود توی جیب ماموره. دماغ و ملول، با حال
خراب و درد در استخوان برگشته بود خانه.

پیرزن همسایه روی تراس بود. گفت دوباره بوی بد می‌آد. می‌گن بوی گاز
گوگرد... همه‌ی تهرون رو گرفته.

- همین الان زنگ می‌زنم شهرداری.

زنگ زد به سامانه ۱۳۷.

به کسی که گوشی را برداشت گفت اون بوی بد که تو روزنامه‌ها نوشته بودن دوباره
بلند شده... اینجا منطقه ۱۰...

- پیام شما با موضوع مزاحمت ناشی از ورود فاضلاب به داخل آبراه ثبت شد.
منتظر پیگیری باشید.

- آبراه نیست آقا، ورود بوی فاضلاب و گاز گوگرد به خانه و کاشانه و دماغ
شهروندانه.

- شهروند گرامی توجه فرمایید. پیام شما ثبت شد. منتظر پیگیری باشید...
شهروند گرامی ی ی.

پنجره‌ها را بست و کیپ کرد.

بویی مرموز که تا حالا نخورده بود به مشامش، سراسر خانه را گرفته بود. اسپنددان را برداشت، یک بست تریاک قاتی اسپند کرد و روی اجاق گرفت. بوی خوش اسپند و تریاک خانه را پر کرد اما هنوز آن بوی بد مرموز توی دماغش بود. سردرد گرفته بود. خوشبختانه استامینوفن همیشه دم دستش بود. یکی خورد.

اما سردرد ول کن نبود. پیرزن همسایه هم آفتابه را گرفته بود روی مدیران شهرداری.

یک لحظه کله‌اش را از پنجره روبه تراس بیرون برد.

- همه‌ش که تقصیر شهرداری نیست. می‌گن زیر زمین کارخانه گوگردسازی زدن. شایدم از دامداری‌های پایین آرادکوه باشه. رئیس سازمان پیشگیری و مدیریت بحران شهر تهران و یک عضو هیات علمی دانشگاه گفته.

پیرزن چند تا فحش حواله‌ی سازمان پیشگیری کرد. روسری‌اش را پیچیده بود دور صورتش. طوری که فقط چشم‌هاش معلوم باشد.

الف. خلیلی پنجره را کیپ کرد. سری به فضای مجازی و فیس‌بوک زد. چراغ الیکا خاموش بود. یک نفر نوشته بود،

آیا این بوی ناخودگاه تهران نیست؟

با خودش گفت؛ ناخودگاه دیگه چیه.

روی تخت قدیمی اش دراز کشید و یاد زن مرحومش افتاد. همیشه پایین تخت، گوشه‌ی اتاق می‌خوابید. هنوز متکا و تشک دست‌دوز گل‌گلی اش دست نخورده بود.

در حالی که اشک توی چشم‌هاش حلقه بسته بود به خوابی عمیق فرو رفت.

جیب سقف برزنتی اش را گوشه‌ی حیاط پارک کرده بود؛ جیبی که در دوران جوانی همراه برادر ناتنی اش باهاش می‌رفت شکار بز کوهی. تا اینکه بر سر تقسیم یک قطعه زمین ارثیه پدری میانه‌شان شکرآب شد و کار به دادگاه کشید.

سال‌ها بود برنو ساخت شرکت ماوزر را جایی از خانه قایم کرده بود که دست جن هم به آن نمی‌رسید. هر چند به عنوان کارمند بانک مجوز نگهداری و حمل اسلحه را هم گرفته بود. بیست و پنج سال تمام کارمند بایگانی بانک مرکزی بود، و به اندازه‌ی یک مدیرکل خرس می‌رفت. اما رئیس حراست بانک، مُهر تارک‌الصلاة زده بود توی پرونده پرسنلی اش. به همین دلیل هرگز به آرزوی‌ش که ریاست بخش بایگانی بود نرسید. رئیس حراست بهش می‌گفت کارمند یقه سفید تارک‌الصلاة. اواخر خدمت‌ش در یکی شعبه‌ها اختلاسی چندمیلیون دلاری صورت گرفت، و پای او را هم وسط کشیدند اگر چه دادگاه رای به برائت او داد چون نقشی در ارتکاب جرم و بزه نداشته. با این حال چند ماهی به زندان افتاد، تا اینکه امام جمعه مسجد محله که از بستگان زن مرحومش بود به دادش رسید و حکم آزادی اش را گرفت. حالا خیلی دل‌ش می‌خواست عصای گردویی اش را دست‌ش بگیرد و همراه یک خانم خوش‌مشرب و شوخ تا جایی که رمق دارد از

درکه برود بالا. برسد به هفت حوض و یاد جوانی هایش بیفتد. با دخترهای شاد و شنگول که حالا دیگر همه از ریخت افتاده بودند چه شوخی‌ها که نکرده بود. اما حالا چی؟ گرفتار بواسیری مزمن بود و علاج غلبه بر حزن خاطرات را در نزدیکی بیشتر به سلطان نشئه‌جات می‌دید. از وقتی بازنشسته شد مصرف روزانه‌ی شش بست تل را به چهار بست رساند، اما مصرف سیگارش بالا رفت و شد یک قوطی تنباکو در روز. تنباکو را لای کاغذ نازک می‌پیچید و هر نیم‌ساعت یکی را روشن می‌کرد. کار به جایی رسید که بعضی اوقات اگر کپسول اکسیژن دم دستش نبود در دم جان می‌سپرد.

فردای روز بازنشستگی، دفترچه‌ی جلد چرمی تلفنش را برداشت و از حرف آ شروع کرد به زنگ زدن. می‌خواست ضمن احوال‌پرسی با دوستان قدیمی‌اش به شام مفصلی در خانه دعوت‌شان کند. شکرانه‌ی بازنشستگی. هر چه زنگ زد یا کسی گوشی را برنداشت یا صدای نرم و لطیف زنی به گوشش رسید: تلفن مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد.

یکی دو شماره هم، وصل شد که ای کاش وصل نمی‌شد چون حالش حسابی گرفته شد. بهترین دوستان دوران دانشکده‌اش، به دلیل حمله‌ی قلبی و سقوط هواپیما دار فانی را وداع کرده بودند. دفترچه را به گوشه‌ای پرت کرد و خودش را روی تراس رساند. برادر ناتنی‌اش پشت پنجره بود. یک دیوار با هم فاصله داشتند اما ده سالی می‌شد که حتی دو کلمه با هم حرف نزده بودند. هر کدام مشغول زندگی خودشان بودند. این کارمند بازنشسته‌ی بانک بود و او کارآگاه ویژه‌ی قتل.

آسمان تهران مثل همیشه، آلوده‌تر از آن بود که قله‌ی دماوند را ببیند. از جمله آرزوهای بزرگش فتح این قله قبل از ترک عالم فانی بود. اینکه برود آن بالا و بلند بگوید ای دیو سپید پای در بند.

دشنامی چند حواله‌ی برادر ناتنی‌اش کرد که چشم‌ش دنبال مایملکش بود.

بهش می‌گفت نایب ملک‌الموت.

وارث مارث که نداشت. به محض اینکه ریغ رحمت را سر می‌کشید، طبق قانون ارث از برادر، مایملکش به همین برادر می‌رسید. چون تنها خویشاوندش همین برادر بود. البته در صورت رحلت او، دولت هم منتفع می‌شد. قانون، نرخ مالیات بر ارث را دو درصد تعیین کرده بود.

برگشت پای منقل. پف کرد به آتش زغال تا گر گرفت و قرمز شد.

با خودش زمزمه کرد: «بنهفته به ابر چهر دلبنند.»

چند روزی گذشت. یکی دو بار شاهد حضور مشکوک برادر روی تراس بود، با آن عینک دودی و کلاه لبه‌گردش. اما همه هوش و حواسش به دیدار با الیکا بود.

بنا به عادت جوانی از بازی تخته لذت می‌برد. شاید تنها لذتش در کنار وافور و تصویر الیکا همین بازی نرد بود. اما او سنتی‌باز بود و از تخته‌نرد مدرن زیاد سر در نمی‌آورد به خصوص از دابل و میس دابل و اصطلاحاتی از این قبیل. عضو یک سایت شد و در تورنمنتی بیست و پنج پوینته و تک حذفی ثبت‌نام کرد. اما ای کاش هرگز مرتکب چنین خطایی نمی‌شد. چون با درصد خطای ۷۵، بازی را واگذار کرد. بخشی از چت او و حریف:

- حقیقتش رو می‌خوانین این اولین باره که بعد از ۴۰ سال بازی چنین تاس ریختنی می‌بینم. خیلی شوکه شدم.

- من تاس نریختم، سایت ریخته. در ضمن بنده ۴۰ سال دارم و بیش از ۳۰ ساله که دارم بازی می‌کنم و هزاران هزار از این بدتر رو دیده‌م و برام تاس ریختن، در صورتی که در نود درصد بازی‌هام خطام از حریف‌هام کمتر بوده.

- حریف عزیز، من پنج بار این بازی رو مرور کردم شما هم یک بار دقت کن. ملاحظه می‌کنی تو ۳۰ سال بازی‌های خودت هم چنین تاس ریختنی سابقه نداره. به هر حال منو ببخش. شاید تو این آشفته‌بازار تقلب و ریاکاری در فضای مجازی من حساس و متوهم شده باشم. امیدوارم یه روزی دوباره به هم بخوریم و تاس عادلانه تقسیم بشه تا من بتوانم با ظرفیت‌های فنی شما آشنا بشم و استفاده کنم.

- من ۲۵ سال فقط سنتی بازی کردم، و الان نیز هم سنتی بازی می‌کنم و هم مدرن. با توجه به سبک حریف‌هام بازی می‌کنم، یعنی یه جاهایی صلاح می‌بینم که میس دابل کنم و حتی یه جاهایی دابل تیک حریف رو پس کنم. نه اینکه مغرور باشم ولی چون اغلب بازیکنانی که باهام بازی می‌کنن خطاشون بیشتره مجبور به ادجاست کردن می‌شم تا بتونم بازی رو بیش‌تر طول بدم و از خطای اون‌ها استفاده کنم.

- اینا که گفتم قواعد بازی مدرنه و آموزشی هم هست، اما شما با استراتژی و تاکتیک‌های بومی سرزمین پدری من آشنا نیستی. ما برای هر نوع حمله‌ای دفاع تعریف شده داریم. هجوم‌های ما سیال و غیرقابل پیش‌بینی‌یه. مانند دفاع

بختیاری... کمین شاهسون... هجمه لالی و... ده‌ها استرانژی دیگه شیوه‌هایی به که بعد از ریختن سه تاس اول تعیین می‌شه. اما بازی مدرن و به‌خصوص کیوب دادن مدرن شما اجازه بازی نمی‌ده. شما در بازی با بنده ۱۷ پوینت از ۲۵ پوینت رو با کیوب گرفتی. به همین دلیل می‌گم این بازی نبود. شباهت به سه قاب و شیر خط داشت نه تخته‌نرد. جسارتا شما با این توضیحات به گونه‌ای اقرار می‌کنی تخته‌نرد بازی نمی‌کنید. در پی دبل و دبل‌تیک و میس دبل و... هستی. این که تخته نیست، برادر من.

چنین بود که الف. خلیلی از تخته‌مدرن برای همیشه دست برداشت. با خودش گفت شاید روزی در یکی از قهوه‌خانه‌های بین‌راهی درکه دوباره حریفی سنتی پیدا شد و با کمین شاهسون دخلش را درآوردم.

در گرگ‌ومیش روز جمعه، اول مهرماه، پس از صرف صبحانه، دود دو بست تریاک ناب را به درون ریه کشید. طوری که به همه‌ی رگ‌هایش نفوذ کند و تا عصر خماری سراغش نیاید. البته محض احتیاط یک لول را پخته کرد و به صورت چند بست توی قوطی کبریت جا داد.

جیپ سقف برزنتی‌اش را از پارکینگ در آورد. یک انگشت خاک نشسته بود روی کاپوت و شیشه‌هاش. اما همین که استارت زد روشن شد.

انداخت توی دنده و گاز را گرفت به امان خدا. با حساب و کتاب خودش هفت ساعت بعد می‌رسید به ساری، ناهار را در رستوران اصغرجوجه می‌خورد و دو ساعت بعد سر قرار حاضر می‌شد.

دلش غنچ می‌رفت. به دیدار زنی می‌رفت که مردمک‌هاش عینهو زمرد روی نگین نادرشاه می‌درخشید.

دخترهای این مملکت اگر به سی و پنج سالگی یعنی میان‌سالی برسند و نرفته باشند خانه‌ی بخت، یا باید همه‌ی عمر تنها بمانند یا قید سنت و محافظه‌کاری را بزنند و خودشان دست به کار شوند و زندگی‌شان را بسازند. الیکا سال‌ها بود که از این مرز گذشته بود و افسردگی میان‌سالی مثل خاک اره نشسته بود روی روح و روان‌ش. در آن شرکت تجاری بین‌المللی تلاش زیادی کرد تا دل مدیر امور مالی را برآید اما نشد. خیلی زود فهمید او اهل ازدواج نیست و فقط می‌خواهد کام دل بگیرد و در برود. این بود که خطر نکرد. مدتی هم دلبسته‌ی یک مشتری ایتالیایی پسته و بادام شد، برایش ویزای تجاری گرفت و او را به ایران دعوت کرد، اما در اولین دیدار طرف آب پاکی روی دست‌ش ریخت. در نوجوانی طی درگیری با یک فالانژ به نوعی بیماری دچار شده بود که اسم علمی‌اش اختگی بود.

الیکا الف چنان سرخورده و افسرده شد که مشتری ایتالیایی را در لابی هتل تنها گذاشت. به خانه برگشت، سه روز تمام در خلوت اتاق خواب‌ش اشک ریخت و به ستاره‌ی سیاه بخت‌ش لعنت فرستاد. از آن پس به اتاق چت فارسی امید بست و شناسه‌هایی که برای‌ش می‌مردند. با چند شناسه قرار گذاشت و دست از پا درازتر برگشت. هیچ‌کدام نه خانه داشتند نه ماشین. یکی‌شان قوزی هم بود. در این حیث و بیث ایتالیا روی واردات چرم و سالامبور تعرفه‌ی چهل درصدی بست. مدیرعامل شرکت هم که پی بهانه می‌گشت تا دست به تعدیل نیرو بزند،

چند تن از کارمندان شرکت را اخراج کرد. نام الیکا الف در صدر تعدیل شدگان قرار داشت چون زن مدیرعامل که عضو هیات مدیره شرکت هم بود دل خوشی از عشوه‌های الیکا نداشت، اما از آنجا که زن مهربان و همدردی بود به واسطه‌ی یکی از دوستانش کاری در هتل شهر قصه، واقع در محمود آباد، برای او دست و پا کرد.

هنوز دقایقی مانده بود تا نور بی‌رمق آفتاب از روی دریا محو شود که یک جیب سقف برزنتی جلوی هتل شهر قصه بوق زد و نگهبان زنجیر را انداخت. خلیلی شنگول به نظر می‌رسید اگر چه برخی اتفاقات غیرمترقبه بین راه اعصابش را به هم ریخته بود. بچه‌ای تخس چرخ‌های عقب جیب را جلو رستوران اصغر جوجه پنچر کرده بود. کار پنچرگیری چند ساعت طول کشید. یک جک زنگ‌زده توی جعبه‌افزارش داشت که حین بالا بردن ماشین در رفت و چیزی نمانده بود کمرش را بشکند. چند بار هم با گوشی‌اش به گوشی الیکا زنگ زده بود اما مدام اشغال می‌زد.

القصه، هزینه‌ی دو شب کرایه‌ی یک سوئیت دو تخته را پرداخت و کلید اتاق شماره‌ی ۱۰۴ را از متصدی هتل گرفت.

وقتی وارد اتاق شد و تخت دو نفره و پنجره‌های رو به دریا را دید گل از گل‌ش شکفت. از شادی توی پوست خودش نمی‌گنجید. شلوار گریسی و لکه‌دارش را عوض کرد. عطر براندینی زد و به عکس قایق روی دیوار خیره شد. بعد از پنجره به دریا نگاه کرد.

- عجباً، یا ملک‌الموت.

برادر تنی را دید که کنار ساحل قدم می‌زد.

با خودش گفت، پدر سوخته این جا چه می‌کند.

کرکره‌های پنجره را کشید.

به رستوران هتل رفت. چای طعم دارچین سفارش داد. یک بست تل بالا انداخت.

به‌رغم خلسه و آرامشی که پس از بالا انداختن تریاک ناب و بی‌غل و غش به آدم دست می‌دهد، تپش قلب الف. خلیلی در آن دقایق از عقربه‌ی کوچک ساعت میچی‌اش جلو افتاده بود. مدت‌ها بود این‌طور مضطرب نشده بود. دفتردار هتل را صدا زد و ده تا اسکناس سبز توی جیب شلوارش چپاند. سر حرف را باهاش باز کرد. اگر چه زبان‌ش توی دهانش نمی‌چرخید.

- شما اینجا... یه کارمند خانم به نام... الیکا... ایشان تازه استخدام شده‌ن.

- ما کارمند خانم نداریم. یعنی هیچ وقت نداشته‌ایم.

- مگر اینجا هتل شهر قصه صه نیست.

- چرا هست. ولی فقط من و مدیر هتل و نگهبان اینجا هستیم... هر سه مرد هستیم.

سگرمه‌های خلیلی رفت تو هم و یک باد بی‌صدا ازش رها شد.

گوشی را از جیبش درآورد و شماره‌ی الیکا را گرفت. اشغال می‌زد... از در شمالی هتل به سمت ساحل قدم زد. صدای امواج را شنید و بوی نمناک دریا به مشامش خورد.

هوا تاریک شده بود و دریای طوفانی موج در موج به صخره‌های ساحل می‌کوبید.

از این جا به بعد، هیچ کس نمی‌داند واقعا چه اتفاقی افتاده.

نگهبان هتل می‌گوید او را دیده است که با دختری میان سال که کلاه حجاب مجلسی به سر داشته سوار قایق شده و در تاریکی دریا پارو زده به سمت روسیه.

یک روزنامه‌ی محلی هم دو روز بعد نوشت؛ دریا جسد مردی را که گفته می‌شود کارمند سابق بانک ملی بوده، پس داد.

پل مرنگ

راننده مینی‌بوس به گردی گفت: «این هم از پل مرنگ.»

حساب کرد و پیاده شد. چشم‌های زاق راننده مثل دو تیله در صورت استخوانی‌اش می‌درخشید.

نخواستہ بود آشنایی بدهد و احوال‌پرسی کند شاید هم راننده شناخته بودش، اما به روی خودش نیاورده بود. اگر آقای مالمیران بود حتماً باهاش شوخی رکیک هم می‌کرد و غش‌غش می‌خندیدند.

با خودش گفت؛ بیست سال یک عمر است، نیست؟

از کنار جاده‌ی شوسه که بارانی نابهنگام خیس‌ش کرده بود، راه افتاد. نگاه کرد به قرص قرمز آفتاب که کم‌کم پشت کوه فیروزه ناپدید می‌شد. اگر تند و بی‌درنگ راه می‌رفت، پیش از تاریکی می‌رسید به دیواخان کدخدا. همه‌چیز را بهش

می‌گفت. بعد هم می‌نشستند به بازی تخته و تعریف خاطرات دوران سپاهی دانش. بارش سنگین بود؛ کوله‌پشتی پر از تن ماهی و لوبیا، کیسه‌خواب، چراغ‌قوه، تخمه و دو بسته نان. از این می‌ترسید که سگ‌ها بیایند پیشوازش، به‌خصوص آن سگ سیاه دم‌بریده که هر وقت می‌دیدش، پوزه‌اش خونین بود. یاد آن سال افتاد که هر وقت از شهر بر می‌گشت هراس به دل راه نمی‌داد. به آقای مالمیران گفته بود؛ ما می‌خواهیم با آمریکا و امپریالیسم مبارزه کنیم آن وقت از چند تا سگ گروز بترسیم؟

آقای مالمیران سر به سرش گذاشته بود و گفته بود؛ دَله دَسانه. دله دسان.^۱ خشتک در می‌آورند.

پاییز غم‌انگیزی بود، مثل پاییز سال‌های قبل از انقلاب. بوته‌های خاردار زرده‌سیری کنار جاده خشک شده و اراضی شخم خورده بودند. آن دورها، صدای گوش‌خراش تراکتور ایرانکاری هم شنیده می‌شد. هر چه نگاه کرد درخت بلوط روی کوه داریل را ندید. با خودش گفت؛ حتمی با باد زَلان و عروسی جن‌ها رفته تو هوا.

ایستاد. نفسی چاق کرد و دوباره گام برداشت. نیم‌ساعت بعد رسید به دامنه‌ی کوه. کنار چشمه نشست و مِشتی آب خنک به صورت زد.

^۱. جماع سگ‌ها

- اگر آن زنی که کدخدا می‌گفت پریده روی ترک اسب و شیهه کشیده در آن شب برفی و زَلان زَلان... نه، بیست سال گذشته. حالا دیگر عصر کامپیوتر است و تجارت الکترونیکی. نسل جن‌های دور و بر چشمه و رودخانه هم از بین رفته. اگر هم هنوز باشند با من یکی کاری ندارند. جن با یک تولیدکننده‌ی ورشکسته چه کار دارد؟

کجایی آقای مالمیران؟ از بند زندانیان مالی چه خبر؟ من که دارم فرار می‌کنم به ده کدخدا. توی مینی‌بوس که می‌آمدم از راننده شنیدم اهالی این‌جا هم فرار کرده‌اند شهر. بی‌آبی مزمن آقای مالمیران... یادت هست مهندس‌های کشاورزی می‌گفتند تا سه دهه‌ی دیگر نه ابری از آسمان این‌جا می‌گذرد و نه آبی از زیر زمین بالا می‌آید. حالا همان سه دهه‌ی دیگر است.

رگه‌های رنگارنگ نور مغربی افتاده بود روی سلسله جبال فیروزه. لحظه‌ای تصویر من از نگاهش گذشت، عینهو جنی میان گردباد. سینه‌ی دست راست را حایل چشم‌ها کرد و همه‌جا را دید زد. همه روستاها تایفه‌نشین بودند غیر از روستای داردروش ششم که او داشت می‌رفت آنجا.

- کجایی آقای مالمیران که به کدخدا بگویی؛ رادیو را ببر توی طویله گاوها بی‌بی‌سی بشنوند. صدای لطفعلی خنجی از آن جعبه‌ی اسرار بلند می‌شد؛ این‌جا لندن است رادیوی بی‌بی‌سی.

از یک کوره‌راه به زور بالا رفت. پیچِ مِله‌چخماغه را پشت سر گذاشت و در تاریکی زمین و آسمان رسید به جایی که دامنه‌ی کوه بود. باید خودش را از میان

دو قبرستان قدیمی می‌رساند به داردروش ششم. وقتی رسید نه سوسوی چراغ گرسوز را از پنجره‌ی کوچک بالاخان کدخدا دید و نه عوعو سگ‌ها را شنید.

از باغی که سیزده نوع میوه ازش می‌چیدند، تک و توکی درخت مانده بود با شاخه‌های آویخته و برگ و بار ریخته. کوه داریل لخت و عریان بود. کو آن همه درخت بلوط؟ زغال شده و در تاریکه بازار به فروش رفته؟ یا در بسته‌بندی مدرن صادر شده به امارات متحده عربی؟

- خب، مثل اینکه آقای مالمیران واقعا چیزهایی شنیده بود. احتمالاً داریل هم باد اجل زده به میلکان‌ش. اما خانه‌های گلی دیوار به دیوار که باید سر جایشان باشند، ساختمان مدرسه چه‌طور، آن میز و نیمکت‌های زهوار در رفته که از سال دو هزار و پانصد و سی و پنج... کاش آن صفحه‌ی روشن را آورده بودم و این‌ها را می‌نوشتم، می‌فرستادم روی وب. باید گوشه به گوشه‌اش را قلمی کنم. یا به قول آقای مالمیران بزخم به تخته‌ی صفحه کلید. کاش بودی و بوی آمیخته به نعنای نسیم شامگاهی داریل می‌خورد به دماغ‌ت. درخت‌های بید کنار رودخانه یادت هست. می‌گفتی چه اسمی دارد... مرنگ. درخت‌های پر از پخش و هویره^۱. نه می‌شد کتاب بخوانی نه حتی لختی دراز بکشی روی چمن‌های زیر درخت توت. سر و صورت آدم باد می‌کرد و تاول می‌زد.

خودش را به دیواخان کدخدا رساند و جلو در چهارطاقش پا شل کرد. نور چراغ‌قوه را به لته‌های چوبی در انداخت. کوبه‌های زنانه و مردانه‌اش را به صدا

^۱ . دو نوع حشره موزی.

درآورد و لبخند تلخ‌ش را فرو خورد. حیاط دیواخان برهوت بود. از پله‌های بالاخان به تراس رسید و بندهای کوله‌پشتی را از شانه باز کرد. نفسی عمیق از سینه برآورد. کمرش از درد تیر می‌کشید.

کدخدا همیشه می‌گفت این‌جا آخر دنیاست. پیچ رادیو را می‌چرخاند؛ این‌جا لندن است رادیوی بی‌بی‌سی. می‌گفت همه‌چیز زیر سر این رادیو است. از نظر انگلیسی‌ها توی این مملکت ساعت همیشه همان دوازده شب است... یادش می‌آید هر وقت از شهریور ۲۰ و ۲۸ مرداد تعریف می‌کرد چه حرص و جوشی می‌خورد؟ راست‌ش من دیگر از هیچ‌چیز تعجب نمی‌کنم حتی اگر امشب بروم عروسی جن‌های مله‌چَخماغه، سر چوبی را بگیرم و هفت دور فتاح پاشاهی برقصم. وقتی بانک سند خانه و کارخانه را به مزایده گذاشت فقط می‌خندیدم. از اولش بهت گرفته بودم که معلم بازنشسته نباید شرکت تولید قارچ صدفی راه بیندازد آن هم با خیال باطل صادرات به کشورهای مشترک‌المنافع و اقلیم کردستان. چه رعد و برقی می‌انداختی به خط تولید. انگار که ابرهای سرگردان اردیبهشت‌ماه کله به کله خورده‌اند به هم. حالا بکش. دویست و اندی میلیون تومان بدهی بانکی یعنی این چند صباح آخر بیخ سلول پوسیدن، جناب مدیرعامل. این حرف‌ها را رخ به رخ هم زده بودم. تو گوشت نمی‌رفت معلم سابق داریل و شش دهکده اطرافش. بهم می‌گفتی؛ بازنشسته‌ی محافظه‌کارِ نق‌نقو.

چراغ‌قوه به دست، رفت توی بالاخان. متروکه بود. روی رف کنار گنجه، چراغ گرسوز پایه بلوری را دید. هدیه‌ی خودش بود به کدخدا. چیزی نمانده بود اشک

توی چشم‌هاش حلقه ببندد. آن بیت معروفش را بخواند، کجایی جوانی که یادت به‌خیر. آن موقع که سپاهی دانش بود و هنوز پشت لبش سبز نشده بود این شعر را می‌خواند، حالا که انگار آرد پاشیده بودند به سبیل قیطانی‌اش. آبر، هیچ وقت احساساتش را به صورت مستقیم بیان نمی‌کرد. غم و شادی‌اش توی دل خودش بود. زیر توفان عصبیت کله‌اش را می‌گرفت توی دست‌هاش و پک می‌زد به سیگار لاپیچ بدمصبش. یک روز با کدخدا نشستند بودند کنار رودخانه‌ی مرنگ و او ماجرای پریدن جن را به ترک اسب تعریف می‌کرد و می‌گفت، هر وقت از روی رودخانه گردباد بلند شود، بدان که زیر زمین عروسی جن‌هاست. غروب پاییزی غم‌انگیزی بود. پشت سر هم گردباد می‌آمد. بچه‌های کلاس هم تایر تراکتور می‌انداختند توش و دور آن می‌چرخیدند. گردباد تایر را می‌برد آسمان. می‌انداخت توی دشت و کوه.

- هفده تا بچه بودند همه کلاس اول. صبح می‌آمدند سر درس و مشق، عصر می‌رفتند دنبال گله‌های گوسفند و بز کدخدای ده آن‌وری. چه بع‌بعی. چه قار و قوری. کدخدای ده آن‌وری می‌گفت اجاقم کور است اما دود از کنده بلند می‌شود. هیچ وقت منظورش را نفهمیدم. تو فهمیده بودی؟ به اهالی ده نزدیک نمی‌شدی. سل زده بود به استخوان‌شان. می‌ترسیدی سل تو را هم بگیرد. نه کباب بره‌ی تودلی می‌خوردی، نه حتی نان ساجی زن‌های لاغر مردنی ده را. کدخدا به شوخی می‌گفت؛ سیگار لاپیچ هم مسری است بپا نگیرد آقای مالمیران.

به خانه‌های ویران ده، سرک کشید. طویله‌ها و آغل‌های پر از بوی پهن و لاس را از نظر گذراند و عاقبت رفت نشست زیر درخت توت. آسمان پر از ستاره را تماشا کرد و راه شیری و قصه‌های کدخدا را به یاد آورد. سیب نرسیده‌ای را گاز زد و یکی از آن سیگارهای لاپیج را روشن کرد. بعد نور بی‌رمق چراغ‌قوه را جلو پایش انداخت و سلانه‌سلانه راه افتاد طرف قبرستان. هوا سرد نبود، اما دست‌هایش می‌لرزید. درخت توت پیوندی وسط قبرستان همان شب‌چی بود که آقای مالمیران میان شاخه‌هایش می‌چرخید و دست و دهانش رنگی می‌شد. آرامگاه کدخدا زیر درخت بود. کلمات برجسته‌ی روی سنگ قبر از نگاهش گذشت:

اول و آخر یار.

از کنار سنگ قبرهای دیگر هم رد شد و برای هرکدام یک فاتحه خواند. قبر من سنگ نداشت. تلی از خاک و خل بود.

- خودتی آبرا^۱، رسیدن به خیر!

یکه خورد و پا پس کشید. سر و کله‌ی من توی دفتر خاطراتش پیدا شده بود. مانده بود که جنازهی غرقه به خون وسط چهار راه اجاق را چه‌طور بیاورد روی آن صفحه‌ی روشن. دو دل بود که نام قاتل را ببرد یا نبرد. آخرش هم فقط سه نقطه گذاشت. جنازه‌ام را توی گونی پیچیده بود و پشت ژیان فکسنی‌اش، شبانه

^۱ برادر

آورده بود به داریل. کدخدا را توی عمل انجام شده قرار داده بود. بهش گفته بود؛ برادر خودم است توی تظاهرات کشته شده.

- من که نکشتم؟ کشتم؟ یک الف بچه بودی که لباس پلنگی تن ت کرده بودی و شده بودی عسس محله. نه شور انقلابی حالت بود نه معنای مبارزه. جنازه ت هم و بال گردنم شده بود. کجا خاکت می کردم از این جا گم و گورتر؟ بوسه زد بر خاکم و سه بار تکرار کرد: «چه کسی قاتل تو شد؟»

به سرش زد کیسه خوابش را روی یکی از شاخه های قطور درخت توت پهن کند و همان جا شب را به روز بیاورد. اما ترسید. نه از آن همه قبر، که از هراس پایین افتادن. یک بار که با آقای مالمیران رفته بود بالای درخت به توت چینی، پایش لیز خورده بود و آویزان شده بود میان زمین و آسمان. از آن بدتر اینکه سگ سیاه آن جایی را که نباید به دندان کشیده بود و از مردی انداخته بودش. دوا و درمان هم اثر نکرده بود. از آن روز آقای مالمیران بهش می گفت؛ عنین بخت برگشته.

کله ی طاس و هندوانه ای آقای مالمیران پر بود از این کلمات و جملات من درآوردی.

به خودش گفت؛ کجا بروم، نروم؟

سر از چم و چول رودخانه درآورد. باد توز و خاک را بلند می‌کرد و می‌زد به صورت پشمالودش. آن سال پر از مرگ بر شاه را به یاد آورد. آقای المیران می‌گفت؛ باده‌ها خبر از تغییر فصل می‌دهند. ده بیست تایی کتاب هم آورده بودند برای خواندن. کدخدا می‌گفت ما دفتر نوروز و شانامه گردی را می‌خوانیم.

نور چراغ‌قوه را انداخت به رودخانه. باریکه آبی دیده می‌شد. صدای وغ وغ قورباغه‌ها را شنید و سگ سیاه را دید. لمیده بود میان بلک‌ها و قارچ‌های گنده‌ی سمی. پشه‌ها نشسته بودند روی پوزه‌ی خونین و گوش‌های کوچک شیپوری‌اش که زخم و زیلی بود. آهسته زوزه می‌کشید.

- عجب! تو هنوز زنده‌ای؟ یک عمر ناکام کردی سگ پدر...

روی آن صفحه‌ی روشن، سگ سیاه را با همین گوش‌های کوچک شیپوری و پوزه‌ی خونین وصف کرده بود. بعد آن ماجرا سگ ناپدید شد. کدخدا می‌گفت؛ اگر پیداش بشود با همین دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم. آقای المیران سگ را در خیابان‌های شهر دیده بود. راست و دروغش با خودش. اما می‌گفت قلاده‌اش دست زن جوانی بوده با لباس پلنگی و کلاهخود به سر. می‌دانستم همان زنی بوده که روزگار آبرا را سیاه کرده بود. البته آقای المیران از آن آدم‌هایی بود که یک‌کلاغ چهل‌کلاغ می‌کنند. هیچ رقم نمی‌شد حرف‌هایش را جدی گرفت. معلوم نبود قصه می‌گوید یا خاطره. توی همان دو سالی که در کسوت سپاهی دانش می‌آمد به داریل و من از طرف رئیس آموزش و پرورش ناحیه‌ی یک، ماموریت داشتم که زیر نظر بگیرم‌ش و گزارش بدهم (آبرا را هم همین‌طور)

بارها می دیدم ش که دارد کتاب می خواند. هر کتابی را که می خواند بلافاصله، می برد گوشه ای از باغ چال می کرد. طوری که دست جن هم بهش نرسد. البته آقای مالمیران بعد از گزارش من، چند ماهی در زندان دیزل آباد آب خنک خورد. بعد هم که آزاد شد دور هر چه کتاب را خط کشید. روزهای انقلاب از پشت پنجره ای اتاقش در طبقه ی دوم گاراژ ولنگواز مینی بوس های بین شهری، نگاه می کرد به تظاهرات مردم و پوزخند می زد.

توی یکی از همین تظاهرات وقتی لوله ی مسلسل را گرفته بودم به طرف همان زن کلاهخود به سر، یکی از پشت با باتوم کوبید روی کله ام. تخت زمین شدم.

- نباید می کشتمت. نباید...

کوه فیروزه مثل دیو سیاه سر به آسمان کشیده بود. نور چراغ قوه، هر دم کمتر شد. آن قدر که فقط ظلمات دور و بر ماند و صدای خفیف زوزه ی سگ. پخشه ها و هویره ها هجوم آوردند به سر و کله اش. گردبادی از کنار رودخانه، پیچان پیچان آمد آبرا را بلعید و به زیر زمین برد.

اما نه،

آبرا از همان راهی که آمده بود برگشت، و در تاریکی شب، روی پل مرنگ منتظر مینی بوسی ماند که بیاید و او را به شهر برساند.

عمو نظر

دیروز دوباره عمو نظر آمد. روزنامه‌های باطله‌یه چپاند توی گونی. انداخت روی شانه‌ش. از پله‌های جوانشیر رفت بالا. پیچید تو تاریکه‌بازار. یکی از دوستاش گذاشت دنبال‌ش. هی داد زد پهلوان... نشنید. رُوشه برنگرداند. بی‌بی می‌گه از همون روزی گوش‌ش سنگین شده که موشک خورده پناهگاه پارک شیرین. من خودم هم توی پناهگاه بوده‌م. همه تعجب کردن چه‌جوری زنده مانده‌م. نه کور شده‌م نه کر. البته از اون روز هیچی یادم نمی‌آد. بی‌بی می‌گه سه سال‌م بوده. دست چپ بی‌بی قطع شده. دست‌شه دو روز بعد از زیر آوار بیرون آورده‌ن. سال شصت و شیش. بی‌بی می‌گه حضرت داوود اون روز کِر کشیده دُورت که چیزی ت نشده. خودش یه ماه دویست تخت‌خوابی بوده. هنوز هم جای زخم‌ش هست. بو می‌ده. هر وقت از دم پارک شیرین رد می‌شیم می‌گه کاشکا می‌دانستم دست چپمه کجا خاک کرده‌ن. خودم اگه مُردم همان‌جا خاکم کنن. بی‌بی از این حرفا زیاد می‌زنه. اگه بی‌بی بمیره می‌رم کبوتر گُمزی داووده پر می‌دم از

کبوترخانه. تا بره و دیگه برنگرده. خودم دزدیدم‌ش. با بی‌بی و فامیلا سوار مینی‌بوس شدیم رفتیم پاتاق. یه آتشکده دیدیم سوت و کور. اولین بار بود آتشکده می‌دیدم. توش آتش نبود. یادگاری نوشتم قد دیوارش. بعد رفتیم ریجاب و زرده. پیاده رفتیم بالا. طرف بابایادگار. شب توی حیاط گمزی بابایادگار خوابیدیم. وسط اون همه کبوتر. صبح نذری خروس درست کردیم تو جمخانه. شوربا و نواله خوردیم. طوقی‌یه وقتی داشتیم برمی‌گشتیم کنار چشمه هانیتا دیدم. خیس خیس بود. طوری که بی‌بی نبینه گرفتم‌ش. در کوله‌پشتیه‌گه‌مه باز کردم. گذاشتمش اون تو. با جیب تا پاتاق آمدم. با مینی‌بوس برگشتیم شهر. نداشتیم بی‌بی بفهمه کبوترگه‌یه از اونجانه دزدیده‌م. همسایه‌ها می‌گن بچه‌ی بی‌بی ساعقله. ساعقل بچه‌ی خودشانه. من تازه خواستم برم دانشگاه شیمی آلی بخوانم. عاشق شیمی آلی هستم. دانشگاهش خیلی دور بود. یه شهر دیگه بود. خُو بی‌بی با یه دست نمی‌تانه غذا درست کنه برای خودش. نمی‌تانه بره تاریکه بازار خرید کنه. پاهاشم از کار افتاده. دکتره می‌گه غضروف مفصل‌هاش ساییده شده. آخه بی‌بی خیلی کار کرده تو جوانی. سبد سبد ذرت پخته گذاشته روی شانه‌ش برده در تاریکه بازار. زمستان‌هام لبو و شلغم. بابام کارگر شرکت نفت بوده. بعضی شبای سال پنجاه و هشت رفته اعلامیه پخش کرده. یه شب حکومتیا می‌دارن دنبال‌ش. با تپ ریپ در می‌ره. سه ماه توی زیرزمین قایم شده. حتی همون جا دست‌شویی می‌کرده. بوی شاشش زیرزمین رو برداشته. می‌گن همین عمو نظر لوش می‌ده. یه شب حکومتیا می‌ریزن سرش. می‌برن‌ش. چند وقت بعدش بی‌بی هفت ماهه وضع حمل می‌کنه. من به دنیا می‌آم. این قدر تو همه‌چیز عجولم مال اینه که هفت ماهه به دنیا آمدم. اون سال‌ها بی‌بی یه پاش تو زیرزمین

و انداختن ترشی و خیار کلم برای فروش به مشتری بوده یه پاش جلوی زندان دیزل‌آباد. بابام تا اعدام شده تو اون زندان بوده. خودشان جنازه‌شه می‌برن یه جایی خاک می‌کنن. حالا بهش می‌گن لعنت‌آباد.

عمو نظر از ترس بی‌بی فلنگ‌شه می‌بنده می‌ره تو یه شهر دیگه گم و گور می‌شه. سه سال بعد برمی‌گرده. اون موقع محله‌ی ما پر شده از تزریقی. مواد، مثل نقل و نبات پخش می‌کردن. بی‌بی می‌گه بش همه جوانا مواد ریخته بودن تو محله. هر کی رو می‌دید یه خمار بود یا نشئه. این عمو نظر رو هم محله‌ای‌ها به این روز انداختن. اونا خودشانم معلوم نبود از کجا مواد می‌رسه دست‌شون. روی سرمون هواپیمای صدام بود جلو چشم‌مون، چشای نشئه‌ی جوانا. بی‌بی راست می‌گه یه بار قهرمان کشتی باستانی رفته بود تو پناهگاه تزریق کرده بود گردنش. همونجا مرده بود. عمو نظر خبرش رو آورد. عمو نظر یه آلبوم عکس از دوستای دوران جوانی‌ش داره. نه اینکه همه‌شون تزریقی باشن. بعضی‌شون زورخانه‌ای بوده‌ن. عمو نظر خودش میل داشته هر کدوم ده من. سینه عمو نظر ستر، گردنش مثل پوت. یه دوچرخه بیست‌وهشت هم داشته. شریکی با بابا. حالا چرخ‌هاش ترکیده. ته انباری‌یه. زنگ زده. می‌گم عمو نظر تو چه طور زنده ماندی؟ می‌گه الله‌بختکی. تقی به توقی خورد انقلاب شد. این تقی به توقی‌یه انداخته سر زبان مردم محله. بی‌بی می‌گه کارت به کارش نباشه. تو خیابونم دیدی‌ش روته برگردان. از همون وقتی که عمو نظر کت شلوار دامادی بابامه پوشیده رفته تو یه شهر دیگه گم و گور شده قهرن با هم. خودش هیچی نمی‌گه. لام تا کام. هیچ‌وقت نتانستم از زیر زبان‌ش بیرون بکشم کجانه بوده. شایدم تو محله خودمان بوده.

خانه‌ی مرشد پناه گرفته. ای جور هم شنیده‌م. یارو مرشد زورخانه بوده نه برگ چغندر. می‌تانسسته قاتلم تو خانه‌ش قایم کنه.

بی بی می‌گه برو دو تا خروس لاری کاکل قرمز از در گاراج بخر. نمی‌بینی برگ زرد و پروانه از آسمان می‌باره. وسط ای هفته خاونکاره. چند تا انار هم بخر. از اون انارهای سرخ و درشت دالا هو. بذاریم تو سینی مسی. سه‌ی باوه می‌آد دووا می‌ده. من که پدرم شیعه بوده. خودم هم شیعه هستم. بی بی تایفه‌ست. اون روز دیدم رفته رو پشت بام. طوقی‌یه‌گه‌یه گرفته بغلش داره موور می‌خوانه. بی بی آ قدیم موورخوان بوده. گفتم بی بی چرا برای طوقی موور می‌خوانی؟ گفت ای کبوتر عادی نیست. نظرکرده‌س.

جلوی کبوترگه خون پانسمان دست‌شه قرمز کرد.

پروازش دادم یه دور پارک شیرین چرخید و از روی پناهگاه برگشت به کبوترخانه. ئی کبوترخانه از اول بوده. قبل ئی که بابام این خانه‌یه بخره. با حقوق شرکت نفت ئی خانه‌یه خریده. بی بی می‌گه کاشکا یاغی می‌شد تو جنگلای دالا هو. از دست قاتلا نجات پیدا می‌کرد.

روزا می‌ایستم دم دکه. روزنامه و مجله می‌فروشم. این چند سال مردم خوب روزنامه می‌خرن. دکه مال آقای بهروزی‌یه. فامیل مانه. خودش دبیر شیمی‌یه. دکه‌یه از شهرداری گرفته کمک خرجش باشه. می‌گه روزنامه از الیاف گیاهی و حروف الفبا تشکیل شده. مردم مطالب‌شه می‌خوانن و کاغذشه می‌چسبانن روی شیشه خانه‌هاشان که اگه زلزله آمد نریزه پایین. یا وسایل شکستنی‌یه باهاش

می‌پوشانن. عمو نظر هر جمعه غروب می‌آد روزنامه‌های باطله‌یه می‌ریزه تو گونی می‌بره.

هم محله‌ای‌ها بهم می‌گن شارام موجی. فک می‌کنن اون روز که تو پناهگاه بودم موج بمباران گرفته‌تم. ده سالم بود. کله‌م یه دفعه افتاد روی زمین. از بدنم جدا نشد. تنم هم افتاد. می‌گن دو هفته توی دویست تختخوابی بیهوش بوده‌م. شب عیدی به هوش آمده‌م. پای سفره هفت سین خانواده آقای بهروزی نشسته‌م. بی‌بی بیمارستان بوده. دو ماه. الانه که از جلوی پناهگاه رد می‌شم می‌بینم این طرفش میوه فروشی‌یه اون طرفش در ورودی موزه. می‌گن همین‌طور تکه‌های آدم بوده که رفته تو هوا. دست و پا و کله و قلب و ریه و گوش. من چه جوری اون تو بغل بی‌بی هیچیم نشده. فقط رفته‌م تو کما. کاش خاطره اون روز یادم می‌موند. هیچی ازش یادم نمونده. از طرف تلویزیون هم آمدن باهام گفت وگو کردن. هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. نه خاطره‌ای. نه چیزی. مجری‌گه گفت حالا وقتی از کنار پناهگاه رد می‌شی چه احساسی بهت دست می‌ده؟ گفتم هیچ احساسی... دست بی‌بی را می‌بینم که همین‌طور توی هوا چرخ می‌خوره. دور درخت‌های پارک شیرین چرخ می‌خوره. دستی که تا آستین می‌رفت توی خمره‌های ترشی.

بی‌بی می‌گه دستم رفت. دست هم مال دنیااست. سرنوشت این بود اما آن انگشتر... انگشتر سر سفره عقد. اون انگشتر را کاشکا پیدا می‌کردم. هر که دسته‌م چال کرده انگشتری‌م باهاش چال کرده؟ یا برداشته برده برای خودش. بی‌بی هی پیش خودش پڑاره می‌کنه. شب چله یکی از همسایه‌ها آمده بود خوابش. اون روز با هم رفتیم پناهگاه. سردش بود. می‌لرزید. بی‌بی ژاکت‌شه داد بهش بپوشه.

بعد بمباران هیچی ازش نمانده بود. نه دست. نه سر. نه یک بند انگشت. فقط خونش مانده بود قد ژاکته‌گه. حالا تو موزه‌ست. ژاکت بی‌بی و خون همسایه.

بی‌بی یه نام دیگه هم خیلی می‌افته سر زبان‌ش. توتیا خانوم. دار قالی توتیا خانوم توی موزه‌ی پناهگاه‌س. وقتی موشک زدن پای دار قالی سخته کرده. جزو خانواده شهدا نیست اما بی‌بی می‌گه اگه هواپیماهای عراقی موشک نمی‌زدن به پناهگاه و موجش همه‌جا را نمی‌گرفت توتیا خانوم تا الانه زنده بود. سن و سالی نداشته. اون موقع چهل سالش بوده. با بی‌بی تویه مدرسه درس خواندن. دوره ابتدایی. خیلی قبل از انقلاب. عکس یادگاری دارن. تو آلبومه قدیمیه‌گه‌س. زیرزمین. پشت خمره‌های خالی.

بی‌بی می‌گه پاهام دیگه نمی‌کشنم اگه نه می‌رفتم آ تاریکه‌بازار ادویه کوهی می‌خریدم. تو که بلد نیستی ادویه‌ی خوب و بده از هم تشخیص بدی. عاشق لیموعمانی‌های بی‌بی توی نظروشت هستم. دستش طعم می‌ده به هر چه درست می‌کنه. همون دستی که براش مانده. خودش می‌گه اون یکی دستم الانه دیه گل کوزه شده. تا حالا چند بار هی خواب دیده‌م دست بی‌بی داره توی آسمان شهر پرواز می‌کنه. تا روی خیابانای فردوسی و کسرا می‌ره. یه چرخ کامل می‌زنه روی شهر و می‌ره می‌چسبه به بال‌های دو فرشته روی طاق‌بستان. وقتی خوابمه برای بی‌بی تعریف می‌کنم می‌گه خیر باشه. ورد زبان‌شه... خیر باشه... می‌گم چرا همه‌ش همین یه خوابه می‌بینم؟ می‌گه چه می‌دانم لابد حقیقت داره که این قده تکرار می‌شه. خوابمه اون بار برای عمو نظر گفتم. نشسته بود روی چمنای پارک شیرین و چشاش قرمز بود مثل دو تا تاول. چند بار سر تکان داد. لام تا کام چیزی نگفت. یه بار دیه هم تو طاق بستان دیدم‌ش. کنار دریاچه قلیان می‌کشید.

اون بار هم باز براش تعریف کردم هیچی نگفت. فقط بر و بر نگام کرد. عمو نظر هم فکر می‌کنه من ساعقل‌م.

- عمو نظر کجایی؟

- توی زورخانه هستم. پشت تاریکه بازار.

- توی زورخانه چه کار می‌کنی عمو نظر؟

- خب، معلومه. می‌رم اونجا دو تا دود می‌گیرم. دو تا میل می‌چرخونم. اینا رو نری بذاری تو دامن بی‌بی‌ها. آفرین پسر خوب.

من از نظر عمو نظر همون پسر خوبه‌ی بیست سال پیش هستم که هیچ حرفی رو به هیچکی نمی‌گم. عمو نظر می‌گه زبان آدم مٹ لحاف ملا می‌مونه تکونش بدی شپش ازش می‌ریزه. منظورش رو نمی‌فهمم اما می‌رم دنبال حرفش. اون روز اومد جلوی دکه ایستاد. گفت یه نخ سیگار بده. بهش دادم. گفت آفرین پسر خوب، آتیش هم بده. کبریت کشیدم براش. همین‌طور که پک می‌زد به سیگار، دندانای مصنوعی‌ش رو از دهانش درآورد پیچید لای یکی از روزنامه‌های روی پیشخوان، و رفت طرف پناهگاه پارک شیرین.

عمو نظر همیشه‌ی خدا یک کت مخملی تن‌شه از این تاناکورایی‌ها. یه شلوار لی پاشه، رنگ‌ورو رفته و چرک و چروکی. اهالی پارک بهش می‌گن پهلوان دقمه. گشادگشاد قدم بر می‌داره. وقتی راه می‌ره آدم فکر می‌کنه گل‌خَس چسبیده به

پاش. پاتوقش یا میدان پشت تاریکه بازاره یا همین پارک شیرین. هیچ وقت ندیدم روزنامه بخوانه. می‌گه روح م از روح روزنامه توقیده. دور دکه می‌چرخه. چشاش قیچ می‌شه. یه نخ سیگار بهش می‌دم. می‌ره تا کی دوباره پیداش بشه. گاهی چند ماه نوقم می‌شه. فکر کنم می‌ره شمال. من که تا حالا شمال نرفته‌م. تو تلویزیون دیده‌م. عمو نظر ملوانی بلده. یه بار تو دریاچه طاق‌بستان مله کرد. خودم دیدم. نگهبانا سنگ انداختن بهش. عمو نظر خیس‌اخیس از دریاچه بیرون آمد. کشه‌کشه رفت سوار اسب شب‌دیز شد. داد زد هر که پای ئی اسبه شکستنده حناق بگیره.

نگهبانا گفتن جنس ناب زده. برا همین از چشاش نور می‌باره و صورتش گل انداخته.

صورت عمو نظر، فقط پوست و استخوانه. بی‌بی می‌گه شده قواخ. حق‌شه. زنده ماند که بیفته به ئی جور حال و روزی. شب و روز گوش بچسبانه به بلندگو.

عمو نظر عاشق یه دختر ارمنی بوده. اسمش لیدا. انقلاب که می‌شه یهودیا و ارمنیا از اینجا می‌رن. هیچکی نمی‌دانه می‌رن کجا. اون طرف مرز یا شهر جلفا که رو نقشه دیدم‌ش. عمو نظر می‌گه لیدا جایی نرفته تو خرابه‌های همین جا گم و گور شده. لابد برای همینه که یه پاش تاریکه‌بازاره یه پاش محله فیض‌آوا. می‌ره اونجانه. صدای ضبط توشیابیه بلند می‌کنه. صداهایی ازش در می‌آد که اون موقع خودش ضبط کرده. من که نمی‌فهمم. ارمنی حرف می‌زنن.

می‌گه مالم رمانی ارمنی.

ضبط توشیباش از اون مدل ضبط‌های یه که دیگه تو هیچ مغازه‌ای نیست و نسلش منقرض شده. می‌شین به جلو انبار روزنامه‌های باطله و گوش‌ش می‌چسبانه به بلندگوی ضبطه‌گه. دو تا اتاق پر شده از روزنامه باطله. گوشه‌ی حیاطم. روشن نایلون انداخته که زیر باران خیس نشن. پیچ‌گوشی می‌گیره دست‌ش. کاست‌ها رو باز می‌کنه. نوارهای پیچ خورده‌یه صاف رو ریس می‌کنه. می‌ذاره تو ضبط، پیچ می‌خورن و می‌افتن لولیدن. اون وقت پهلوان دقمه با مشت می‌کوبه تو کله‌ی ضبط و یه سیگار بهمن دود می‌کنه. خانه خودش نیست. مال یکی از دوستاشه که بعد از انقلاب فرار کرده. رفته و برنگشته. بی‌بی می‌گه معلوم نیست کجانه نوقم و نون‌ش کرده‌ن.

بی‌بی می‌گه اون یه خطاکاره. خودش تخریب کرده. انگشت‌نشان خلاق شده. همچین آدمی دست به هر گناهی می‌زنه. البت بزرگ‌ترین گناهش خیانت به برادرش بوده. خودش انکار می‌کنه. می‌گه حرف‌ش تو زورخانه زده. از اونجا درز کرده بیرون.

بی‌بی هیچ کینه‌ای تو دلش نمی‌مانه اما بدجوری از عمو نظر شاکی‌یه. حتی نیاز خاوندکارم نمی‌ده براش بیرم. همه‌ش می‌ده همسایه‌ها. می‌گه جشن خاوندکاره که تو روزنامه‌ها نمی‌نویسن. روی هفت‌لوح می‌نویسن.

- عمو نظر، راس می‌گن بابامه تو لو دادی؟

رواژم بر می‌گردانه. گونی پر از روزنامه‌های باطله‌یه می‌ندازه روی کولش و می‌ره تا جمعه‌ی دیگه.

شلو و اسرین و...

(یک)

جلوی در ورودی دانشگاه تهران، روسری‌اش را برداشته و فریاد زده: «ژن. ژیان. آزادی.»

روز دوشنبه بوده، ساعت ۵ عصر. در عکسی که نمی‌دانم چه کسی از او گرفته انگار دارد روسری را هوا می‌کند، با دستی رقصان. ساق بلورینش تا آرنج بیرون افتاده.

می‌دانستم سرانجام روزی دست به چنین کاری می‌زند. از روزی که عکس زن میدان انقلاب منتشر شد مدام می‌گفت؛ حالا کجاست؟ زیر شکنجه؟ در حال بازجویی؟ توی سلول انفرادی؟

حالا در این روز نحس نشسته‌ام روی شاخه‌ای از بلوط پیر بالای کوه داریل، چند قدم این طرف‌تر از گُمزی^۱. هرگز نفهمیدم کدام عارف یا شخصیت بزرگ توی این گُمزی دفن شده. از اینجا، سراسر زادگاهم زیر نظر است، ده به ده و دشت به دشت. دشت‌های شخم خورده، دشت‌های یکسر سبز، جابه‌جا پوشیده از گل زرد و شقایق، پاغازه و بومادران، و گیاهان دیگر که بعید می‌دانم در هیچ کتابی ثبت شده باشند. مثل گیاه غلتاس که شبیه ساقه و خوشه‌ی جو است؛ اما بی‌ثمر.

مردم از خانه‌هایشان زده‌اند بیرون. بعضی ماسک هم زده‌اند. به مخیله چه کسی می‌رسید روزی در دل طبیعت اینجا، مردم ماسک دولایه بزنند.

رودخانه‌ی مرنگ از تنگه چار زَبَر پیچ خورده و آمده تا رسیده به قره‌سو. اما کو آب؟ همه را چاه‌های عمیق شرکت کشت و صنعت تابعه‌ی کمیته امداد جذب کرده. اعتراض مردم هم به جایی نرسید. اگر تا یک هفته دیگر ابرها از غرب کشور نازل نشوند رنج همه بی‌وَر می‌شود. در نظر یک کشاورز هیچ چیز وحشتناک‌تر از سوختن گندمزار نیست؛ وقتی ابر هست، اما نمی‌بارد.

پدر اسرین گفته؛ یک زمانی، بهاران، مرگ طغیان کرده و سیل، خرچنگ‌های زرد و ماهی‌های قزل‌آلا را پخش کرده تو دشت‌های اطراف. حالا چی؟ تا چشم کار می‌کند یک قطره آب توی این رودخانه دیده نمی‌شود. جوبار میرزا سلیم‌خانی هم که حین کندنش در دوره رضاشاه سی‌وشش نفر جان داده‌اند، خشک و خالی است. سال‌ها قبل، همین مواقع، ابرها که به هم می‌خوردند خودم را می‌رساندم

^۱. گنبد مزار

جوبار میرزا سلیم خانی. همین طور قارچ صدفی بود که در پی رعد و برق از خاک بیرون می‌زد.

پدر اسیرین و برادرش رفته‌اند تهران. سند زمین را هم برده‌اند، بلکه گرو بگذارند و از زندان نجاتش دهند. البته اگر دادگاه سند زمین کشاورزی را به عنوان وثیقه قبول کند.

سیزده‌به‌در سال گذشته اسیرین در دیدرس م بود. در دامنه‌ی کوه، زیلویی زیر یکی از این هفده درخت بلوط پهن کرده بودند. هر هفت عضو خانواده‌شان بودند. من و اسیرین با هم توی تلگرام چت می‌کردیم. پدرش تشر زده بود؛ تو که همه‌ش سرت توی گوشی است، برو سبزه گره بزن بلکه بخت باز شود.

اسیرین گفته بود؛ بخت من آن بالاست. در دانشگاه تهران، نه در دامنه‌ی کوه داریل.

نگاه کرده بود به گُمزی بالای کوه و قاه‌قاه خندیده بود.

پدرش حتی سایه‌ام را با تیر می‌زد. اختلاف خانوادگی داشتیم. از سال ۴۲ و اصلاحات ارضی. کدخدایی که برادرش را به قتل رسانده بود از بستگانم بود. اسیرین یک روز گفت اگر اصلاحات ارضی نبود حالا یک عمو داشتم با سبیل‌های سفید و دو چشم آبی. تو هم دلیلی نداشت دور بگیری از من.

گفتم: «بگو انقلاب سفید. اگه اصلاحات ارضی نبود که این یک جفت زمین را هم نداشتین و حالا نوادگان میرزا سلیم خان خیش می‌بستن به گردن مردم آبادی.»

- به نظرم در اون صورت انقلاب هم نمی‌شد، می‌شد؟

- انقلاب رعایا که نبود، انقلاب ملاها و طرفداران‌شان بود.
- آره خب، تویه جامعه کلنگی با بیل هم می‌شه انقلاب کرد.

مواضع سیاسی‌مان شبیه هم بود. اگر اختلافی هم داشتیم محض روی ماهش نادیده می‌گرفتم. مثل آن روز که نشسته بودیم توی تاکسی خط تجریش-درکه و راننده شروع کرد به سخن‌رانی: «یا حَيَّا قَبْلَ كُلِّ حَيٍّ... حالا رو نبینین همه شدهن برج‌ساز و تاجر... فرماندهان جنگ تحمیلی همه فرشته بودن. از آسمان نازل شده بودن.»

اسرین گفت شما عضو بسیج محله هستین یا راننده تاکسی؟

زدم روی شانه‌اش که کوتاه بیاید. حوصله بگومگو با راننده را نداشتم اما اسرین بحث را ادامه داد. هر چه بحث کردند راننده بیش‌تر عصبی شد تا جایی که وسط راه، جلوی دانشگاه شهید بهشتی، هر دو نفرمان را پیاده کرد. گفت ایشالله بیفتین دست سربازای صدام حسین...

تا درکه پیاده رفتیم و کلی خندیدیم به سربازای صدام حسین. سربازایی که حالا همه زیر خاک بودند، شاید هم زنده و عضو حشدالشعبی بودند.

مردم، سایه‌ی همه درخت‌های بلوط را گرفته‌اند، غیر از این بلوطی که من نشسته‌ام روی تنه‌ی دودآلودش. تا وقتی درخت را آتش نزده بودند از هر کجای منطقه نگاهش می‌کردی می‌دیدیش. نشانه بود. تایفه‌ها می‌آمدند زیرش نذر و نیاز دووا می‌دادند. مردم سنجاولی بیشتر تایفه هستند. گورستان قدیمی‌شان هم پشت کوه است. روی هر سنگ قبر قبل از نام و نام‌خانوادگی مرده نوشته شده، اول و آخر یار. گورستان‌های دیگر هم دارند در صفراوا، و سراب تیران و جاهای دیگر.

روی سنگ قبر عمومی اسرین حک شده:

مه‌کهر و یاری وه یاران‌وه

وه زات زنده مه‌زاران‌وه

اسرین پارسال نظرم را درباره‌ی این خشت از کلام دفتر نوروز خواست.

گفتم: «نوروز سورانی در اینجا از آمدن پیر بنیامین خبر می‌دهد و گشایشی که صورت می‌گیرد. ترکیب زنده‌مزاران با مفهوم تناسخ و دوونادوون در آیین یارسان تداعی می‌شود. بنا به متون یارسان، مردن همانند غوطه زدن بطنی در آب است، پس مزار نیز نشانه‌ای است به صیورورت روح و بازآمدن. از این منظر همه‌ی یاران، نه فقط چهلستان، زنده مزارانند.»

گفت این حرف‌ها را سر کلاس اندیشه‌ی سیاسی هم می‌زنی؟

به هم نگاه کردیم و هر دو دم گرفتیم؛ یا قاپی داله‌هو!^۱
همیشه با ذکر این عبارت وارد کلاس اسلام و سکولاریسم می‌شدیم.

(سه)

غروب روز سیزده‌به‌در سال گذشته، طوری که پدرش نفهمد، با هم رفتیم
مزارستان سراب تیران.

گفت اینجا دختری در خاک خفته که دو ترم با هم همکلاس بودیم. فکرهایمان
مثل هم بود. زندگی مان هم. می‌دانی چرا حالا زیر خاک است؟ چون یک طومار
نوشت، طوماری که با کلامی از شیخ امیر تمام می‌شد:

دله دادته‌ن / نه ده‌س ئی ده‌وران داد بی دادته‌ن...

می‌بینی که همان کلام روی سنگ مزارش نوشته شده.

با هم خواندیم:

مه‌نسور وه شادی سو شه‌فه‌قه‌وه

سهر مه‌ست بی وه شه‌وق انال‌حق وه.^۲

^۱ این عبارت نوعی ورد و نیایش در نزد مردم یارسان است.

^۲ . منصور (حلاج) از شادی روشنایی شفق / سرمست از شوق انال‌حق شد.

سه ماه بعد از رهایی از زندان، دوباره آمده‌ن سراغش. دور از چشم مادرش، پران قدیمی پدر بزرگ را از گنجه درآورده و رفته روی پشت بام شلیک کرده به قلبش. نه خواسته فرار کند، نه به زندان برگردد. پناه برده به نیستی. هیچ کس نمی‌داند در آن شش ماهی که تو سلول انفرادی بوده چه کشیده. چه شکنجه‌هایی دیده. وقتی بیرون آمده فقط پوست و استخوان بوده. ساعت‌ها خیره می‌شده به سقف. انگار خانه‌ی پدری هم ادامه‌ی همان سلول تنگ و تاریک و نمور بوده.

هر دو در سکوت به آفتابی خیره شدیم که مثل یک ساج‌گر گرفته روی کوه فیروزه پایین می‌رفت.

چهار)

آن روز که با چند نفر از بچه‌های کرد هم دانشگاهی رفته بودیم درکه، دوباره بحث درگرفت. اسرین گفت؛ ما هفت قرن است دنبال حقیقت هستیم. حروفیان و خرم‌دینیان را قتل‌عام کردند، اما یارسان‌ها با همه درد و زخم خود در کوه‌های داله‌هو و شاهو ماندند. مقاومت کردند. بارها کوچ داده شدند. از برزنجه به پردیور، از پردیور به داله‌هو و جاهای دیگر.

بعد بلند خواند:

وه دهر دان وه

بیان بنیشان وه دهر دان وه

وہ شوون کہ لام وہ ناواتہ وہ

بنیامین بہ یو وہ نجاتہ وہ.

ادامہ داد: «شیخ لشکر چیچک ہمیشہ پیشرو ی مان بودہ. ہمین چند ماہ پیش یک نفر در ہمدان خودش را بہ آتش کشید، کمی آن طرف تر از بارگہ باباطاہر کہ از ہفتتان است در آیین یارسان.»

شیلان گفت: «من سنت را بہ این معنا نمی فہمم. بہ قول اون شاعر فرانسوی باید یکسرہ مدرن بود.»

اسرین گفت: «مسالہ از نظر من دوری و نزدیکی بہ حقیقتہ. می شہ در آتن باستان و در ہمسایگی افلاطون زندگی کرد و یکسرہ مدرن بود.»

- نہ دیگہ، مدرنیسم را تنہا پس از عصر انقلاب صنعتی می شہ فہمید. توی قطار مدرنیٹہ.

- اتفاقا من می خوام ترمز این قطار رو بکشم.

رفتہ بودیم کونوردی نہ مباحثہ فلسفی. برای ہمین یک دقیقہ سکوت اعلام کردیم و بعد از خوردن یک کاسہ انجیر عسلی دوبارہ راہ افتادیم. انجیرش از باغ همان جا بود. فروشنده، رسیدہ ہاش را گذاشتہ بود داخل کاسہ ہای پلاستیکی نیم کیلویی. طعم انجیر ریجاب می داد، اما نہ بہ آن خوشمزمگی.

یک روز پاییزی توی گلوبندک دنبال جمخانه قدیمی آنجا گشتیم. همین طور که وارد کوچه‌ای قدیمی و پیچ در پیچ شدیم، گفتم تواز تیره کُل کُل هستی یا شامگه؟ گفت. هیچ کدام این‌ها. از تیره کاکا و نرگه...

هفت تا انار نوبر بی‌لک گرفته بودیم که ببریم توی جمخانه^۱ دووا دهیم. اما از هر کس نشانی را می‌پرسیدیم، جواب سربالا می‌داد. خودم سال‌ها پیش رفته بودم. در کمال ناباوری، اسم کوچه‌ش یادم رفته بود. نقشه‌ش هم از ذهنم پاک شده بود.

تا هوا تاریک شد گشتیم اما اثری از جمخانه نبود حتی با نقشه‌یاب گوگل هم پیدااش نکردیم.

دست از پا درازتر برگشتیم و هر کدام رفتیم خوابگاه‌ها مان.

آنجا، همدیگر را یا در خیابان می‌بینیم یا کافه‌ای، جایی. گاهی هم می‌رویم درکه. اینجا، یک روستا فاصله‌مان است. دوست داشتم یک بار کنار رودخانه مرنگ بینم‌ش، در حال ماهیگیری، یا شنا. اما در رودخانه‌ای که خشک شده چه طور می‌شود شنا کرد یا ماهیگیری. بالاخره یک روز تابستانی روی پل رودخانه دیدم‌ش. با کاوه آمده بود دوچرخه‌سواری. کمی با هم حرف زدیم.

گفت شلو قبل از اینکه بازداشت شود، روزی قدم‌زنان از دانشگاه رازی، رفتیم تاق‌بستان. هر دو می‌خواستیم آن زنان چنگ‌نواز سوار قایق رو ببینیم. حک شده

^۱ . جایگاه به جا آوردن نذر و نیاز و خواندن کلام و تنبور زدن در بین مردم یارسان.

روی تاق بزرگ. صورت‌هاشون رو تراشیده بودن. تو کدام دوره؟ بعد از جنگ
نهایند و فتح الفتوح؟

گفت این سرنوشت ما هم نیست؟ حس می‌کنم چهره ندارم. مسخ شده‌م.

گفتم این حرف را زن. درسته اسمت شلره، اما مثل گل نرگس، زیبایی.

گفت زیبایی به چه دردم می‌خورد وقتی همه‌چیز زندگی را ازمان گرفته‌ن.

کلاغی از روی تندیس آن‌ها پرتاب شد و پر زد تو آسمان.

هر دو متعجب به هم نگاه کردیم.

شش)

از این بالا، و روی صفحه‌ی گوشی‌م، که تسبیح دست‌م شده، پدر اسرین را
می‌بینم که ماسک زده و عرق‌ریز در راهروهای دادگاه سرگردان است. حتی بهش
نگفته‌اند دخترش در بازداشت کدام دستگاه است.

کاوه، برادرش، چند خطی تو اینستاگرامش نوشته؛

«امسال سیزده‌به‌در ما در اوین و دادگاه انقلاب گذشت...»

دو هفته گذشته. دریغ از یک تماس تلفنی با خانواده. همه دختران انقلاب هم به
سرنوشت اسرین گرفتار شده‌اند. چند بیانیه از طرف سازمان‌ها و فعالان حقوق

بشر داخل و خارج صادر شده. اما از بیانیه چه حاصل، وقتی حتی قانون را زیر پا گذاشته‌اند. کتاب قانون هنوز هم آلت قتاله است.»

اشاره‌اش به سرنوشت مستشارالدوله است. کاوه، تاریخ خوانده اما پس از فارغ‌التحصیلی برگشته به روستا و مشغول کاشتن گندم و چغندر شده. رابط بین من و اسیرین است.

در بین مردم اینجا مشهور است که اگر هفت دور گُمزی بچرخ، خواسته‌هایت برآورده می‌شود. چه می‌شد اگر اسیرین در این روز نحس اینجا بود، و کاوه می‌رفت به اعماق تاریخ:

«این مزار یکی از چهلتنان دوره پردیور است. کسی که یک دوون در قالب مار بوده. دلیل م نقش مار روی سنگ مزار است...»

و بحث مان گل می‌انداخت.

بلند می‌شوم. می‌افتم به سرازیری. تا چشم کار می‌کند گندمزار سرسبز است، و دخترهایی که با لباس‌های رنگارنگ گردی، سبزه بر سبزه گره می‌زنند.

آقای میم، نویسنده‌ی پست‌مدرن

آقای میم، نویسنده و روزنامه‌نگار، چند ماهی بود ذهنش به روی کلمات قفل شده بود. در واقع مدت‌ها قبل از آنکه به دلیل همه‌گیری کرونا خانه‌نشین شود ده‌ها طرح و موضوع در کله‌اش می‌چرخید، اما همین که دست به قلم می‌برد و چند کلمه‌ای مثل مورچه دنبال هم ردیف می‌کرد، انگار با همه‌ی تن‌لش اشتاده توی گرداب.

آن روز، جمعه آخر ماه، حین نوشتن سرمقاله برای مجله‌اش ناگهان نفس کم آورد. رفت کنار پنجره. هن‌هن‌کنان به ساختمان‌های سر به فلک کشیده و دودآلود تهران نگاه کرد. دستی به ریش قرمز پرپشتش کشید و با خودش گفت؛ مجله‌م... همین که دارم مهم‌ترین مجله‌ی ادبی ایران را منتشر می‌کنم خودش شق‌القمر است. از آن طرف، مجموعاً صد هزار نفر دنبال‌کننده دارم در شبکه‌های مجازی... آیا این‌ها نشانه‌ی موفقیت نیست... تا این سن، پنج رمان و هزاران صفحه مقاله نوشته‌م... اما، اما هنوز صفحات نانوشته‌ی شاهکارم روی دستم مانده. هر روز باید به خودم یادآوری کنم پس کو شاهکارت!

روز بعد، دوست منتقدش که خانمی میان سال و مدرس دانشگاه آزاد واحد تهران مرکز بود آب پاکی روی دستش ریخت.

- تو دچار سندروم نویسندگی شده‌ای...

- من؟ آن هم توی چهل سالگی که از نظر برخی، سن بلوغ فکری و دوره اوج یک نویسنده است؟ ببین! کافکا، کامو، سلین و همه‌ی نویسندگان مورد علاقه‌ام در این سن شاهکارهاشون رو نوشته‌ن... اون وخت من... هنوز نمی‌دونم چه طور منیژه رو بیرم به اتاق خواب دوست پسرش.

- خب، بهت قول می‌دم که در چهل و پنج سالگی شاهکار مورد نظرت رو بنویسی... اما فعلا بپردازیم به حال عمومی‌ت... شاید دلیلش اضافه وزن ته. آخ، دوست من، نویسنده‌ای که دویست کیلو وزن شه چه تفاوتی با فرماندهی سابق کل نیروهای مسلح داره؟

- چاقی ژنتیکی‌یه. از همون کودکی نتونستم جلوی اشتهای لعنتی‌م رو بگیرم. عشقم سیبزمینی سرخ کرده و پاستیل خارجی بود.

- بعله. بعدشم کافه‌نشینی و سفارش پیتزا... اونم پیتزای گوشت وقارچ...

- اتفاقا تویکی از رمان‌هام با چاقو می‌زنم به شکم. پاره‌ش می‌کنم. دل و روده‌م رو تو کافه می‌ریزم بیرون و همه عق می‌زنن. بعد از تو خورجینم برگ آس رو رو می‌کنم... به قول چپ‌ها انتقاد و انتقاد از خود...

- اما قول راست‌ها، به حقیقت نزدیک‌تره... ضمنا من فکر می‌کنم این فروبستگی ذهنی تحت تاثیر دوران کرونا بهت دست داده. می‌دونی افسردگی اجتماعی به

شدت بالا رفته... حتی تو کشوری مثل کره جنوبی آمار خودکشی دو برابر شده. ضمناً کم به خودت استرس وارد کن که نفست بند نیاد. این سیگار لعنتی رو هم ترک کن. چه خبره آتش پشت آتش...

- خیالت راحت... من خودکشی نمی‌کنم. من حالا حالاها باید تو ادبیات ایران باشم.

- فعلاً قاپ زین رو بچسب که خورجینت رو باد نبره. این دیگه توفان مرگه. اون روز که گفتی دچار درد و خارش گلو شده‌یی نگرانم کردی. حتی زنگ زدم به زنت. گفتم دوتا تون برین آزمایش بدین. نمی‌دونم رفتین یا نه؟

- آزمایش دادیم. منفی بود. البته اون دکتری که برگه‌ی آزمایش رو امضا کرده بود گفت شاید منفی کاذب باشه. برای همین چند روزه در خانه قرنطینه‌ایم و سخت مراقبت می‌کنیم. روزی دو تا پیاز خام می‌خورم. همچنین می‌جوم انگار علف زیر دندان بز کوهی... بنا به روایتی سازندگان اهرام مصر روزی سه تا پیاز خام می‌خورده‌ان. می‌دونی من و زخم هر شب با قطره چکان، معجون آب‌نمک دریا و قطره‌ی اسطوخودوس می‌ریزیم توی دماغمون. طوری که از مجاری تنفسی وارد گلو بشه و سوزشش رو احساس کنیم. این سفارش سرمایه‌گذار مجله‌ست. همون روز اول تو دفتر تحریریه گفت این نسخه‌ی یکی از پزشکان حاذق و متخصص طب گیاهی‌یه. من نمی‌خوام سرمایه‌های معنوی مملکت و نیروهای سازمان خودم در اثر ویروس چینی جون بدن. ما هم جدی گرفتیم. شکر خدا تا حالا هیچ کدومون به این ویروس منحوس مبتلا نشدیم. اگه چه روزی ده پاکت سیگار دود می‌کنیم توی فضای تحریریه.

- تو همه شهرها کشتار راه افتاده. آدم باورش نمی‌شه کسی که تا دیروز هم صحبت‌ش بوده حالا تو سه متر قبر باشه. آهک... چه قدر ترسناکه این کیسه‌های آهک کنار قبرها که می‌ریزن روی جسد آدم... عکس‌هاشون رو دیدی؟ این ویروس حتی شیوه‌ی کفن و دفن و مردن و خاکسپاری رو تغییر داده. دیگه نه مراسمی، نه گرمای گریه و شیونی. همه چیز سرد و بی‌روح شده. دختر دایم رو که خاک کردند فقط دوست پسرش رفت سر نهاد روی قبرش. حق‌گریه کرد. بقیه حتی از خاک مرده می‌ترسیدن. حالا چی، پدر و مادرش هم تو بیمارستان بستری بودند. با ریه‌های هفتاد هشتاد درصد درگیر. مگه معجزه‌ای رخ بده زنده بمونن. تازه زنده بمونن و بفهمن دختر جوان‌شون سینه‌ی قبرستونه. یا کاشف الکرب.

این آخرین پت دوست منتقد نویسنده با او بود چون متأسفانه، چند روز بعد در صفحه‌ی اینستاگرامش نوشت به کرونا مبتلا شده است. با این توضیحات: «می‌دانستم سراغ من هم می‌آد، اما فکرش را هم نمی‌کردم که این قدر ناگهانی در ریه‌ام جا خوش کند... حالا من هستم و اژدهای چین و ماچین که چنگ زده به گلوم.

آقای نویسنده کامنتی امیدوارانه برای دوست روانشناسش نوشت. تاکید کرد که حتی کسانی با هشتاد درصد آلودگی ریه از لب‌گور به زندگی بازگشته‌اند. بیست درصد که کشنده نیست. نقل قول مثبت یک متخصص عفونی را هم ضمیمه کامنتش کرد.»

اما حقیقت این است که در هر کشتارگاهی معلوم نیست چه کسی زنده می‌ماند، یا می‌میرد. خانم روانشناس دو روز بعد در اثر کرونا جان باخت.

آقای نویسنده دو تا ماسک زد، خورجینش را به گردنش آویخت و سوار سوزوکی شاسی بلندش، رفت به مراسم تشییع و خاکسپاری. خیلی دقت کرد که همه‌ی جزئیات تدفین را به خاطر بسپارد. حتی کیسه‌های آهک را شمرد. چهار تا... نه، با اون یکی که ریختند زیر سر مرده، پنج تا.

اگر چه روزی آفتابی و تعطیل بود شمار حاضران در مراسم تشییع از انگشتان دو دست کم‌تر بود. آن هم اقوام درجه یک. کسی نزدیک مزار نشد جز گورکن‌ها. خیلی سریع تلی از خاک تازه بالا آمد. چند دسته گل که بستگان مرده آورده بودند گذاشته شد روی مزار تازه. آقای نویسنده، از شدت تأثر حتی یادش رفته بود چند شاخه گلایل بخرد و با تقدیم آن احساسات قلبی‌اش را به بازماندگان متوفی نشان دهد.

با خودش گفت من نویسنده‌ام. آدم عادی که نیستم. صفحه اینستاگرام و تلگرام دارم. مجله دارم. همان جا یک متن تسلیت پر و پیمان می‌نویسم.

آقای نویسنده در برابر آن واقعه هولناک چه می‌توانست بکند. وقتی همه حاضران در مراسم تشییع، فاتحه خواندند و به بازماندگان تسلیت گفتند و رفتند، ساعتی کنار مزار دوست قدیمی‌اش ماند و ته و توی ذهنش را کاوید. خاطره پشت خاطره یادش آمد و اشکی تلخ توی چشم‌هایش حلقه زد و ریخت روی گونه‌هایش. خاطراتش با خانم منتقد درگذشته به دو دوره تقسیم می‌شد: پیش از ازدواج و پس از ازدواج.

پیش از ازدواج هر دو در یک مجله‌ی وابسته به حزب کارگزاران کار می‌کردند، مجله‌ای سنگین و وزین که روی جلد هر شماره‌اش عکس یک نویسنده مشهور چاپ می‌شد. خانم منتقد، ستون ثابت داشت. در هر شماره یک کتاب تازه را معرفی می‌کرد. آقای میم در عین حال دبیر جایزه‌ی نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایران بود.

آقای میم، همین‌طور که اشک‌های روی گونه‌اش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد و در امتداد قبور حاضر آماده قدم می‌زد این جملات خانم منتقد از ذهنش گذشت:

«من ده بار شمرده‌ام، داوران جایزه کلا پنج نفر هستن، نه همه‌ی نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایران... جایزه رو هم همیشه می‌دین به دوستان خودتون.»

- درسته، ولی انگشت نمک، خروار نمک. ما پنج نفر همان خروار نمکیم.

- آخه این جووری که نمی‌شه، لااقل یه ستون از مجله رو به خوانندگان و منتقدان اختصاص بدین. این جووری دهان منتقدان امروز و آینده رو هم می‌بندین.

- ما همه در آینده مرده‌ایم. متوجه هستین؟ قول یه اقتصاددان بزرگه.

ناگهان پاش لیز خورد و افتاد توی یکی از قبرها. تا بیاید تن آس و لاشش را بلند کند، دستی کمر بندش را گرفت. صدایی شبیه جیغ از گلوش بیرون آمد. صاحب دست گفت نِ ترس. می‌خوای ی کومه‌کت کنم؟

پیرمردی را دید که فقط چشم‌هاش پیدا بود. گوشه‌ای از قبر مچاله شده بود.

- شما گورخواب هستین؟

- بعله. خلی وخته... ببین جایی ت نشکسته.

انگشت سبابه و آرنج دست راستش از درد تیر می‌کشید. لگن خاصره‌اش نیز. هر طوری بود خودش را بالا کشید. نشست کنار قبر و چند تا فحش حواله‌ی برخی همکاران نزدیک، از جمله منشی تحریریه کرد که قرار بود بیایند مراسم تشییع، اما خبری ازشان نشد. زنش هم که با اولین سرفه‌های مشکوک رفته بود ماسوله. خانه‌ی قدیمی پدری‌اش چهار تا اتاق داشت، مخصوص قرنطینه.

آنکه توی قبر یک گونی کشیده بود روی خودش، گفت: «داشی، مواد پواد چی داری؟»

- موادم کجا بود. من اومدم مراسم خاکسپاری...

یک بسته سیگار توی جیب پیراهنش بود. با فندک انداخت توی قبر، درست دامن مرد گورخواب. فندک یادگاری یک نویسنده مقیم پاریس بود. جایزه‌ی بهترین رمان سال را که بهش داده بودند یک فندک عتیقه، داخل پاکت مخصوص براش سفارشی پست کرده بود، با این اشاره‌ی غافلگیرکننده: «سارتر و کامو با این فندک سیگارشون رو توی کافه‌ای در شانزله‌ی روشن می‌کرده‌اند. فندک را از صاحب کافه گرفتم. صدوده سالش است، اما هنوز می‌تواند یک ساعت دربارهی حرکات دست و چشم سارتر هنگام کشیدن گولواژ برایت سخنرانی کند.»

تا چشم کار می‌کرد قبر آماده بود. قبرهای چند طبقه. از برخی قبرها صدای خنده و هیکه‌هاک^۱ می‌آمد، صدای ناله، صدای فحش...

آقای میم درست آمده بود جایی که سال گذشته گزارشش را توی مجله‌اش منتشر کرده بود با چند عکس از گورخواب‌ها. زن و مرد. یادش آمد که گزارشگر مجله به نقل از اصغر فرهادی تیتِر زده بود: سراسر وجودم را شرم و بغض فرا گرفته است.

خودش هم مدتی هر وقت پشت فرمان می‌نشست احساس شرمساری می‌کرد. توی کافه وقتی پیتزای مخلوط سفارش می‌داد احساس شرمساری می‌کرد. حتی وقتی با آن چهار داورِ دیگر جایزه کتاب سال دور یک میز می‌نشست حین بحث‌های اقناعی، احساس شرمساری می‌کرد.

چیزی نمانده بود بیفتد توی یک قبر دیگر. سکندری رفت، اما هیکلش را کنترل کرد.

نشست روی یک سنگ قبر. کمی به پیرنگ و ایده‌های جا نیفتاده رمانش فکر کرد. آخر چه طور و با چه نیرنگ و تمهیدی، خاشچی، شخصیت دوم رمانش را وارد کاروانسرای دیر گچین در حد فاصل ری قدیم و قم می‌کرد. بعد او داخل حمام به یک توریست فرانسوی تجاوز می‌کرد. ابن حوقل هم شاهد این تجاوز باشد و عین ماجرا را به چاپ جدید صورة الارض بیفزاید.

^۱ غش غش خندیدن.

نام دیگر مکان‌های رمانش را به یاد آورد: کلیسای سرکیس مقدس، ماسوله، خیابان فرشته، مدرسه فرهنگ، پارک ملت، گردنه حیران، رود اروند و عملیات کربلای چهار... غواص‌ها... غواص‌هایی که هنوز اروند جنازه‌شون رو پس نداده.

یک گورخواب این قدر جلو آمد که باهاش نفس به نفس شد. ماسک نزده بود.

گفت نترس، ما گورخوابا کرونا نمی‌گیریم. مرگ رو فتیله کردیم گذاشتیم زیر سنگ لحد.

تکانی به خودش داد.

- حالا سیگار میگار تو خورجینت پیدا می‌شه.

یک نخ سیگار آتش زد و به دستش رساند. بهش نمی‌آمد گورخواب باشد.

یک دفعه گفت: «به جا آوردی؟»

چشم تو چشم یکدیگر، در سکوت هر دو چیزهایی به یاد آوردند... سالن همایش‌های برج میلاد... آقای مروتی، عکاس حرفه‌ای...

- چرا این قیافه رو به خودت گرفتی؟

می خواستم در لباس و شمایل خودشون ظاهر بشم و بیان توقابم. الان دو روزه تو کوله‌پشتی زندگی می‌کنم. داخل یک قبر. می‌خوام باهاشون زندگی کنم. درد و رنج‌شون رو با تمام وجود حس و لمس کنم. عکسایی گرفته‌م، اختصاصی برای روی جلد مجله تایمز خوبه.

صدایی شبیه ناله از گلویش بیرون آمد.

- ببینم تو همون نیستی که پارسال اومدم دفتر مجله‌ت و بازی منچستر یونایتد و رئال مادرید رو با هم دیدیم؟

- چرا بابا... خود خودم هستم. خوب می‌شناسمت. عکاس قابلی هستی. دمت گرم که همیشه می‌ری تو دل ماجرا و حادثه.

- بله. زندگی ما سراسر حادثه‌ست.

- می‌دونی... اومده بودم تشییع جنازه یکی از همکارام. از اون مردگان کرونایی... بعد انگار خودم رو وسط زمانی دیدم که مدت‌هاست روی دستم مونده. جلو نمی‌ره بدکردار. از شنبه تا پنج‌شنبه صد صفحه می‌نویسم. روز جمعه همه رو می‌ندازم داخل شومینه.

در این لحظه باد سردی در قبرستان وزیدن گرفت. ریش زرد و دراز نویسنده تاب برداشت.

- می‌دونی... این قبرستون و این همه قبر حاضر آماده شبیه یه پرفورمنس با کارگردانی سالوادور دالی‌یه... عمیقاً تکونم داده.

- منم تکون داده. اون عکسات رو که دیدم فکر کردم توش اغراقه و قصدا جنبه سوررئالیستی‌ش رو پررنگ کرده‌ی. ولی حالا می‌بینم گرد و غبار واقعیت جلوتر از تخیلات ما...

- تخیلات ما به دنیای مجازی محدود شده. همه‌چیز تو اون سیاه‌چاله ناگهان بالا می‌آد. مثل کفکاف موج در ساحل که بلافاصله ناپدید می‌شه... شاید حق با اندی وار هول بود که گفته همه ما در آینده فقط ۱۵ دقیقه مشهوریم.

- اوه شاهزاده پاپ آرت. این حرف‌ش از اونجا نادرسته که خودش هنوز مشهوره. متنفرم ازش. یک هنرمند باید به جاودانگی فکر کنه.

- جاودانگی... زهی خیال باطل... کمی واقع‌بین باش دوست من.

- از نظر من، هنرمندی که توان دست‌یازی به جاودانگی رو نداره، باید بذاریش زیر قالی.

عکاس قاه قاه خندید.

گفت: «یاد قالی پازیریک افتادم و قبر یخی اون فرمانده سکایی...»

پای نویسنده لغزید و نزدیک بود هیکل گنده‌اش از سمت راست بیفتد توی قبری که سیمان بلوک‌هاش هنوز خیس بود.

خودش را ریک راست کرد و گفت: «حرف‌های عجیبی ازت می‌شنوم... فرش پازیریک... فرمانده سکایی... این فرمانده تو رمان من حضور داره. اون فرش رو در جشنواره‌ی سینما حقیقت پهن می‌کنه جلوی بازیگران...»

- خواهش می‌کنم ادامه نده.... اسم جشنواره که به گوشم می‌خوره بدنم کهیر می‌زنه.

- به هر حال من نویسنده هستم. ارواح تاریخ رو احضار می‌کنم. این قبرستون همون جایی‌یه که باید همه شخصیت‌های رمانم توش آرام بگیرن. زن اثیری... آخ. اون رو باید بکشانم همین‌جا و گورکنی که لباس گان پوشیده لای این بلوک‌های خیس دفنش کنه و چند کیسه آهک بریزه روش.

- پس داری با شخصیت رمان‌های دیگه بازی می‌کنی....

- بله. این از ویژگی‌های رمان پست مدرنه. لیندا هاجن هم تو فهرست مشهورش اشاره کرده به طنز در برابر جدیت...

نویسنده این را گفت و بدون خداحافظی با عکاس از روی دیواره قبرها دور شد، دیواره‌ای که می‌رسید به چادر گورکن‌ها و بیل‌های مکانیکی. چند نفر نشسته بودند دور یک سینی پر از حلوا و خرما.

ناگهان بارانی شدید در گرفت. راهش را کج کرد.

با خودش گفت: «همین چند دقیقه پیش هوا صاف و صوف بود. چه عجایب آسمانی شده...»

در حالی که لگن خاصره‌اش از درد تیر می‌کشید و انگشت سبابه‌اش ورم کرده بود، سیگاری گیراند. زیر شرشر باران، خودش را به سوزوکی شاسی بلندش رساند. نشست پشت فرمان و گازش را گرفت طرف دیر گچین.

تعمیر کار

کیسه زباله را بردم بندازم توی سطل سر کوچه، که دیدم تعمیرکار آمده و توی حیاط دارد کلنگ می‌زند.

تا مرا دید، گفت: «یه آمبولانس دم در ایستاده. دو تا امدادگر با برانکار رفتن طبقه سوم. مراقب باش.»

لبه‌ی ماسک‌ش را کشید بالای دماغ‌ش.

- دو تا ماسک بزن. شوخی بردار که نیست. دیروز آمار مردگان رسید به ۶۵۱ نفر... قبر، هم دیگه پیدا نمی‌شه. من خودم دوز اول واکسن رو زدم. سینوفارم. از شر ویروس چینی پناه بردم به واکسن چینی. عصر زدم و شب تب کردم. دو روز بعد پوست شکم گل‌گلی شد. جوش‌های قرمز... آثارش فعلا همین بوده شکر خدا. اگه عقیم مقیم نشیم. من تازه می‌خوام تجدید فراش کنم. از زن قبلی دو دختر دارم. هشت و ده ساله. برادر می‌خوان. اونم برادران دوقلو... کلنگ می‌زنم قلبم می‌گیره... کار دیگه‌ای که بلد نیستم.

هن‌هن کنان گفت: «لوله فاضلاب تو عمق یک متری ترکیده.»

خانم اقدسی، مدیر ساختمان، با لباس سراپا مشکی از در حیاط آمد تو. نایلون میوه، نوشابه خانواده و ظرف یک بار مصرف پر از خورشت قیمه دستش بود. تنها زندگی می کرد. طبقه پنجم.

گفت: «بالاخره آمبولانس آوردن می خوان بیرن ش.»

نایلون را گذاشت زمین. از پشت ماسک چند نفس عمیق کشید.

خطاب به لوله کش گفت: «جنسینگ و هلیله سیاه هم از عطاری خریدم.»

لوله کش گفت: «پس این همه وقت دنبال هلیله سیاه بودی. همون موقع که تلفن کردی راه افتادم. لوله ترکیده. فاضلاب نشت کرده بیرون. چه بویی هم می ده. بوی ان و گه پنج طبقه آدم. فقط خدا کنه با یه ترمیم ساده...»

جوان کرونایی را روی برانکار آوردند. دم و دستگاه اکسیژن، وصل به صورتش. پلک هاش بسته بود. انگار مرده بود اما دست راستش را گذاشته بود روی پیشانی خیس عرقش. بردند گذاشتندش توی آمبولانس.

خانم اقدسی گفت: «دیگه نمی شه با آسانسور برم بالا. ویروس پخش شده همه جای ساختمون. همه شون مبتلا شدن. کل خانواده. شب تا صبح صدای سرفه و ناله شون می آد. پدرشون دیابت هم داره. بیماری زمینه ای...»

پوست دست های خانم اقدسی از سفیدی می درخشید. چهل سالی داشت. بالابلند و مو خرمایی. مطلقه بود. همان روز اولی که به عنوان مستاجر وارد اون ساختمان شدم فهمیدم شوهرش را به دلیل دیرکرد در پرداخت مهریه انداخته زندان.

لوله کش دست های گل آلودش را با کهنه پاک کرد و گفت:

«اون روز رفتم کولر خونه‌شون رو درست کردم. تسمه‌ش بریده بود. هنوز حال پسر خوب بود. فقط کمی تب داشت. اما با یه نگاه به پدره فهمیدم امروز و فردا اسمش تو آمار مردگان کرونایی ثبت می‌شه. صد هزار نفر مردند. تازه طبق آمار رسمی. این رقم رو ده برابر کن. می‌دونی، این ویروس عینهو جن می‌مونه. اونم جنی که اگه تو روش یه بسم‌الله بگی، صدتا ازش وارد ریه‌ت می‌شه. ریه سفید. تا حالا هیچین چیزی به چشم بنی‌بشر نخورده بود. یارو فضانورد بوده. رفته تو ماه و با ریه سالم برگشته اون وقت روی زمین کرونا گرفته دخلش در اوآمده. به ماسک و الکل هم نیست، فقط باید شانس داشته باشی دچارش نشی. پسر عموی خودم. عینهو سهراب. یلی بود. صد کیلو وزنه می‌زد، این لامصب یه هفته هم امانش نداد. من آدمی نیستم اشک بریزم. اما اون روز، تو اون قبرستون دنج خانوادگی زارزار گریه کردم. یه قبر براش کنده بودند انگار چاه ویل. سه کیسه آهک ریختن روش. آهک... به حق چیزهای ندیده. می‌گن اگه آهک نریزی ویروس از قبر بیرون می‌آد. پخش می‌شه تو هوا. خدا رحم کنه به نکیر و منکر.»

چند نفر از همسایه‌ها آمده بودند روی تراس. همه ماسک به صورت. انگار منتظر بودند دسته‌ها بیایند از کوچه رد شوند.

صدای سنج و طبل می‌آمد و نوحه:

پاشو علمدار حرم هنوز علمداری

پاشو آوردم دستات علم رو برداری

پاشو می‌خوام بدونن

که کاشف الکربی...

خانم اقلیدی گفت: «خیابان رو بسته‌ن. بعضی از عزادارها ماسک زده بودن. این ماسک دیگه تا دم مرگ با ماها هست. مثل جوراب و کفشی که پا می‌کنیم. الکل هم.»

لوله‌کش پیر کلاهش را روی کلاهش ریک راست کرد. گفت البته الکل فقط اوئی که خون رو به جوش می‌آره. الکل موسیو هارون.

خانم اقدسی با نان بربری از پله‌ها رفت بالا. نایلون میوه را جا گذاشت.

لوله‌کش گفت: «داشتم می‌رفتم خانه‌ی خواهرم، شله‌زرد نذری بخورم، که خانم اقدسی زنگ زد. روز تاسوعا مشغول چه کاری شدم. لوله فاضلاب ترکیده. اتصالات خوب جوش نخورده. لعنت به پدر اون بازرس فنی که گواهی پایان کار داده به مالک این ساختمان. پمپ‌های آب رو دم در حیاط کار گذاشته. حق دارین برین شکایت کنین. اما اون جاکش که پولش رو گرفته. شهرداری خودش شریک این جنایتیه. مقررات فنی و شهرسازی... ههه. خوب می‌دونم چه طور این مقررات رو دور می‌زنن. خودشون تصویب کرده‌ن که پمپ نباید توی حیاط روی شبکه نصب بشه. این باید از اون مخزن‌های گوجه‌ای می‌داشت. یک مخزن برای پنج طبقه. نه اینکه هر طبقه یک مخزن.»

پشت سر هم چند تا کلنگ زد تا رسید به لوله. جایی که ترک خورده بود و لجن ازش می‌زد بیرون.

گفت: «شهرداری منطقه همین نزدیکی‌یه. دیوار به دیوار شرکت زمزم. اما فکر نکنم حتی مامور بفرستن برای رسیدگی. یارو تا حالا شش تا دیگه از این ساختمونا ساخته و فروخته به این و اون. می‌شناسمش. پیش خودمون بمونه.

خانم اقدسی رو برده بود توی ویلای شمال‌ش. محمودآباد. همون جا سند طبقه پنجم این خونه رو زده بود به اسم‌ش. با پنجاه درصد تخفیف. اون موقع اینجا آپارتمان متری سه میلیون بود. سال ۹۵. حالا شده ۳۵ میلیون. بنازم به معجزه‌ی دولت تدبیر و امید. تو این یکی دولت چه بشه. فقط علم‌الهدی می‌دونه و دامادش. امید توفیق.»

آبی که از ترک لوله بیرون می‌زد بوی لجن می‌داد.

تعمیرکار یک ماسک دیگه کشید روی صورت‌ش.

- شما تازه اومدین تو این ساختمون. کمی که بگذره متوجه بعضی امور عجیب غریب می‌شین. مثلاً یک شب می‌بینین ماهواره‌تون پرید و صفحه‌ی تلویزیون برفکی شد. می‌رین پشت بام. می‌بینین یه آقای همه بشقاب‌ها رو جمع کرده روی هم. سیم‌ها رو هم با انبردست قطع کرده. چی می‌خوان بهش بگین؟ شکایت کنین؟ به کدوم دادگاه یا شورای حل اختلاف محله؟ اون آقا کارمند بازنشسته مخبراته. نه ماموره نه با همسایه‌ها مشکل داره. اما تو ماه محرم از این جور کارا می‌کنه. اون بار دیدم داره با آچار فرانسه پیچ و مهره‌ی وسایل ورزش رو باز می‌کنه. تو همین پارک سر خیابان‌تون. گفتم آخه مرد حسابی این چه کاریه. بر و بر نگاهم کرد. لابد دیده بود بعضی زنا صبح اول وقت می‌آن بدن‌سازی. می‌رن روی دستگاه تخته شکم. چربی کمر آب می‌کنن. دست‌های یارو دو برابر دست‌های منه. دست به این بزرگی ندیده‌م تا حالا.

توی کوچه صدای سنج بلندتر به گوش می‌رسید:

پاشو می‌خوام تو صحرا

علمت و بکوبی

یا ساقی العطاشا

خواستم بروم تماشای دسته. این پا و آن پا کردم. تعمیرکار پیر گفت: «همه‌شون واکسن ابوالفضل زده‌ن. خیالت راحت. الان نمی‌گیری. اما موج بعدی تو راهه. این بار هر که زنده بمونه حتما از قیمه عاشورا بهش رسیده. یکیش خودم. خانم اقدسی اون ظرف یک‌بار مصرف رو برد برای مرده‌ی طبقه سوم. مال هیات سر کوچه ما بود. از گوشت شتر درست کرده بودند. تا حالا قیمه با گوشت شتر نخورده بودم. شتر دو کوهانه رو سوار کامیون آوردند. بستندش به درخت کنار هیات. نمی‌دانم نر بود یا ماده. نشخوار می‌کرد و صدایی از خودش در می‌آورد که تا حالا نشنیده بودم. به نظرتون ما تو این روزگار زندگی کردیم؟ همه‌ش از این خونه به اون یکی خونه. پمپ آب رو تعمیر کن. پوشال کولر رو عوض کن. دست‌هات رو تا آرنج بکن تو لوله فاضلاب... تف به این زندگی. بطری نوشابه بشی آدم این زمونه نشی. دیدی چه طور روی ریل می‌چرخن و با دستگاه پر می‌شن. شب‌ها کامیون کامیون بار می‌زنن به طرف شهرهای دیگه. صادرات هم دارن. چند ماهی کارگر همین شرکت زمزم بودم. تو بخش خدمات فنی کار می‌کردم. نمی‌دونم از کجا زیرآبم رو زدن. تو پرونده‌م نوشته بودن تارک الصلاة.»

کلنگ را زمین گذاشت. با بیلچه، خاک و ماسه را از دور و بر لوله کنار زد. از توی جعبه‌ی پشت موتورش، این چیزها را در آورد: چسب و مواد درزگیر و محلول ترمیم و خمیر اپوکسی و نوار آب‌بندی.

گفت: «این حرفا بین خودمون بمونه. ماجرای خانم اقدسی هم.»

گفتم: «خیالت تخت.»

چشم‌های گود افتاده‌اش را دوخت توی چشمم:

«راستی چه کاره‌ای؟»

بدون توضیح اضافی گفتم: «کارمند سازمان میراث فرهنگی، قربان!»

گفت: «به قیافه‌ت می‌خوره مهندسی چیزی باشی، امید توفیق.»

حالا دسته وارد خیابان ما شده بود. با صدای طبل، شیشه پنجره‌ها می‌لرزید. کیسه زباله را برداشتم. یک نفر رفته بود تو کالبد و جامه‌ش شمر. با لباس قرمز و سبیل تابدارش پیشاپیش جمعیت راه می‌رفت و شمشیر می‌کشید. آنکه نوحه می‌خواند بلند گفت شمر بن ذی‌الجوشن لعنت‌الله علیه.

خیلی‌ها لعنت فرستادند.

کیسه زباله را انداختم توی سطل. یک ماسک دیگر زدم روی دماغ و صورت‌م، و پشت سر شمر راه افتادم.

دردروش؛ جنگ دوازده روزه

روز چهارم جنگ است. از برابر بیمارستان فارابی می‌گذرم؛ اصابت موشک به یک گاراژ در همان حوالی، همه‌جا را لرزانده، موج انفجار سقف بیمارستان را فروریخته. بیماران روانی در آن دقایق چه دیده‌اند، ذهن‌شان به کجاها رفته؟ و محبوسین زندان دیزل‌آباد؛ کمی آن طرف‌تر. بیش از سی کشته و زخمی. این خبر نوشته نشد.

به دردروش می‌رسی.

بستگان دور و نزدیک دوباره پناه برده‌اند به آنجا، انگار دوران جنگ ایران و عراق است.

ورق و حرف. خاطره و خنده. بهت و حیرت.

قدم‌زنان می‌روی سمت تپه تالینه و رودخانه‌ی مرنگ که خشکیده.

تپه تالینه، بنا به گزارش گروه حفاری دانشگاه رازی، دو هزار سال مرکز اداری و اقتصادی تمدن عیلام کهن بوده.

حالا، فقط از دور می‌شود تماشایش کرد. نگهبان دارد؛ ورود به آن محوطه ممنوع است.

غرش هواپیما و نفیر پهباد. نت قطع شده. صدای انفجار را می‌شنویم. دود از جایی در ماهیدشت بلند می‌شود.

- چراغ انگلیسه را زدند!

#ویرانه

در خانه‌ی عمو، یک نردبان گذاشته‌اند بر دیوار؛ از این نردبان که بالا روم آن پشت یک ویرانه می‌بینم؛ جایی که در شبی برف‌آلود به دنیا آمده‌ام.

حالا رویاهات تکه‌تکه شده و افتاده روی تپه تالینه؛ همانجا که عموفری می‌گفت نشانه است.

شش هزار مهر و پیکرک گلی.

- همه را شبانه بار زدند و بردند. دور محوطه را چیخ آبی کشیده بودند. دو هفته، روز و شب، صدای بیل مکانیکی می‌شنیدیم.

کی فکرش را می‌کرد این همه خانواده دور و نزدیک یکجا جمع شوند توی دادروش، اتاق کم بیاوریم و چادر بزنیم روی پشت بام.

و از همه جالب‌تر، اسکان یک مسئول عقیدتی سیاسی در منزل عموفری و برگشتن آقای داور بعد از نیم قرن به محل تدریس:

- وقتی من این جا سپاهی دانش بودم اهالی داردروش سی کریم همه تایفه بودند حالا بیشترشان شده شیعه و مشی. هر کدام یک گله تو طویله دارن. تا کجا خانه ساخته‌ن. دیوار به دیوار سنگاو. من اون سال‌ها با اینکه گنج‌یاب نبود می‌دانستم اینجا گنجینه داره. یک روز به سی فربرز گفتم. نشنیده گرفت. دنبال کتاب متاب بود نه گنج. حالا حکومتی‌ها می‌آن. گنج‌یاب الکترونیکی دارند. نوع جنس را هم روی ماینیتور نشان می‌دهد. اینکه طلاست یا نقره...

دوباره پهباد رد شد. تنگه مایشت را هم زدند.

سیگار لاپیچ می‌کشد آقای داور. توتون اصل بیونیز.

- تو راه نگاه کردم، مدرسه نونوار شده. اون وقتا خشت و گلی بود، کندوی عسل اسماعیل... آویزان از درخت توت وسط حیاط مدرسه. چه طعمی داشت. پنجاه ساله عسل به اون خوش طعمی نچشیده‌ام. گیاهان داردروش را انگار شاماران کاشته.

- بله. شاماران...

- زنبورها... نیش اون زنبورها نبود تا حالا چند بار سرطان گرفته بودم. اون وقت‌ها، فردوس خانم، اول زمستان آش ماران درست می‌کرد. بش ما معلم‌ها را می‌ریخت توی کاسه‌ی مسی.

- سال هفتاد دقمرگ شد. این بیماری عمومی در دوران ج.ا.ا یک عمر مردم این جا را با آش شاماران شفا داد. این دیواخان، این ویرانه، شفاخانه بود.

- رفتند زیر خاک. از اون نسل فقط دو نفر باقی مانده‌اند.

- آن دو نفر هم نمک‌شناسند. کنار چشمه دیدم‌شان. احوالپرسی و تعارف الکی کردند. با خودم گفتم حیف اون الف و ب که نشان‌تان دادم.

رسیدیم کنار رودخانه. چند پهباد از روی سرمان گذشتند و رفتند طرف ارض اقدس. اگر این جووری پیش برود تا چند روز دیگر اثری از قوم بنی اسرائیل نمی‌ماند. موشک سجیل.

چه با مسما.

#رودخانه

بیا کنار رودخانه خشک و خالی بازی کنیم. چهارنفری. به سبک قدیم، بلیچ.

ورق‌های بی‌رنگ و رو. شاه خشت محو شده.

عموفری اگر زنده بود لابد می‌گفت ما بدون تاج هم قبولت داریم. حالا سرچی بازی کنیم؟

- بستنی سنتی شاویار... از شیر محلی درست شده.

اها. این پیلتن می‌رود و سرد یخچالی می‌آورد. سوار قالیچه داوو. فقط باید به سبیل مهر و مومش دست نزنند که چشم نخورد و هاله خاونکار از خاندان هفتوانه نرود.

پیلتن ۱۸۵ کیلوگرم است. در سراسر استان پنجم هم هیكل ندارد.

- به دست هفتم نرسیده، با بستنی طعم زعفرانی و شیر محلی بر می‌گردم. قالیچه داوو نمی‌خواهم. با همین مرسدس بنز می‌روم. پنجاه سال آبرا پشت فرمان بوده. یک ساعت هم من باشم.

- در سراسر ایران جاده‌ای نمانده که لاستیک مرسدس بنز بهش نخورده باشد. همین فردو که این همه تو اخبار ازش اسم می‌برند. حول و حوش انقلاب، یک شب، اون حوالی پنجر کردم و زمینگیر شدم. دو تا گرگ تا صبح نشسته بودند روی کاپوت، منم پشت فرمان. هنوز بارها را تعطیل نکرده بودند. چند بطری آبجو تو داشبورده ذخیره کرده بودم برای روز مبادا و سرما. چشم تو چشم گرگ‌ها کله‌م گرم شد. در خواب و بیداری با خودم می‌گفتم یا داوو نجات.

- همین حالا هم مگر داوو خودش نجات‌مان بدهد از شر این گرگ‌ها. صد رحمت به گرگ، البته.

حواسم رفت طرف فردو، از بازی بیرون افتادم.

حکم دل بود یا گشنیز؟

خودت حاکمی. تک خشت را بیا پایین.

در نزدیکی تپه تالینه ورق بازی کنی و بخندی به ریش روزگار.

تو رودخانه، مردی زنی را بغل کرده بود. خواستم عکس بگیرم بگذارم تو صفحه‌م که پنجاه و سه هزار تا دنبال کننده دارد. هنوز کمی از رذالت دوران جوانی‌ام باقی مانده!

- تو این فضا فقط طنز جواب می‌دهد. اونم با این زبان کوردی رَسَن و پروپیمان که تو حرف می‌زنی. این همه واژه و اصطلاح را از کجا می‌آری؟ مثلاً اون ویدئو که گرفته بودی گفتی مثل سپاه ابرهه وَرَلَا شده‌اند تو جاده‌ها به خاطر دو تا ماهی نذری. تا حالا نشنیده بودم کسی تن ماهی نذری کند.

#داور

نوک کفش گیلای آقای داور سوراخ است. از تاریکه بازار خریده و واکس زده حین فرار...

- راستی، اگر جنگ طول بکشد شکم این همه جمعیت را چه طور سیر کنیم؟ همین حالا هم جلو نانوائی کوزران سه کیلومتر صف بسته‌اند.

- برمی‌گردیم به دهه‌ی شصت. اون موقع هر خانه‌ای یک تنور داشت. حالا همه عادت کرده‌اند به نام لواش سفید که قاتل معده است. نان ساجی خودمان حرف نداشت.

- حیف که دیگر کسی بلد نیست حتی خمیر درست کند چه رسد به نان ساجی.

تک سلطنت را کی گذاشته زیر ماتحتش؟

دوتا پهباد سفید روی گردنه چرخ می‌زنند. همه چیز تحت نظارت از راه دور است. این دو تا گردلی زیر شلوار جافی من هم... بوینیانان!

- یکی از فرماندهان تو تلویزن گفته هر موشکی که روانه می‌کنیم ۳۵۰ میلیون دلار آب خورده. اما دشمن باید ۵۰۰ میلیون دلار هزینه منهدم کردنش تو هوا کنند.

بیا پایین، هشت لو جواب ندارد.

یاد اون روز افتادم که از تهران زدیم بیرون. دود سیاهی از سمت شهران و شهر ری به هوا می‌رفت؛ شمال و جنوب شهر.

تو جاده ساوه، پیرمردی و زنش سوار یک پیکان، می‌رانند. باک ماشین سوراخ بود.

خوبی پیکان این است که شاش هم بریزی توش حرکت می‌کند!

#سکوی_پرتاب

زنگ زدم برادرم. در کافه‌ای مشغول بازی بود. گفتم وسط جنگ هم دست از تاس انداختن بر نمی‌داری. گفت همین حالا، تنگ کنشت را زدند. ولی سکوی پرتاب زیر کوه است. بمب اتم هم بزنند آنجا اثر نمی‌کند. فقط مردم را هلاک می‌کند. دیروز بیست و هشت موشک از همانجا انداختند. از آن‌ها که منحنی‌وار بالا

می‌روند و دود می‌کنند پیچ‌پیچ. یک موشک اونا خورده به باشگاه اسب‌سواری نزدیک قازانچی. سی تا اسب کشته شده. چند تا موشک اینا هم خورده به حیفا. شبکه‌های ماهواره نشان نمی‌دهد.

- می‌گیمان اگه ئی جنگه پنجاه سال طول بکشه چی؟ تا پنج نسل دیگرمان می‌شن گوشت دم توپخانه مانه. م که تو تاریکه بازار دم گربه می‌بندم به خودم. میاو میاو می‌کنم جلو کاک‌پزی جلیلیان.

- یک هفته قبل از جنگ، بار ورق روغنی بردم کلار. چهار چرخ ماشین تو خاک اقلیم خوابید و مجبور شدم پیاده برگردم.

چوونه دهره‌وه!

چه واژه‌ی دلنشینی بود در مرز باشماق.

به هنگام بازگشت در مرز پرویزخان وارد یک دالان پیچ‌پیچ و دراز شدم با دمای حاره ۵۰ درجه. در آن دقایق لزج، خوب می‌دانی که ورود به دوزخ مسجل است.

#کژالیا

روی سنگاو. شبانه چند جا را کنده بودند در پی گنج. عکس گرفتم و فرستادم برای کژالیا.

با این پاره شعر:

گفته بودم که زادگاهت بهت نمی سازد

تو ماهی آمده از دریاها

خط می کشی به روی ناامیدی

با بال‌ها

با دست‌هایی که استعاره می‌آفرینند در بزنگاه آفرینش،

عین نور که می‌پاشد به مهرهای گلی شش هزار ساله در تپه تالینه.

#کتابخانه_عموفری

کتاب «تونو کروگر» را بر می‌دارم و می‌خوانم

«اما عمیق‌ترین و نهانی‌ترین عشق من به آنهایی است که موهای بور و چشمان آبی دارند، به موجودات روشن و پرنشاط، به خوشبخت‌ها، به دوست‌داشتنی‌ها و به مردمان عادی.» این‌ها گفته‌ی کسی‌ست که لیزاوتای هنرمند او را یک بورژوا خوانده. کژالیا، همان زن بود و چشم آبی. اما نه هرگز اروپایی، و مقیم شهر قدیمی «لوبک».

#کیومرث

کیومرث، چوپانی از اهالی دادروش سفلی بود؛ او حلقه گوگس نداشت. کسی که از کلاس دوم ابتدایی مجبور به ترک تحصیل شده هرگز نامی از افلاطون نشنیده. نه خودش شنیده، نه پدرش، نه پدربزرگش که حین خدمت نظام وظیفه در جنگ جهانی دوم کشته شده؛ انگلیسی‌ها جنازه‌اش را انداخته‌اند توی سراب نیلوفر.

با کیومرث پشت یک میز و نیمکت می‌نشستیم؛ سال ۶۲، در اوج بمباران شهری که همه پناه برده بودند به در و دشت، و غار.

می‌گویند نخستین مهر شش هزار ساله تمدن عیلام را کیومرث پیدا کرده. شق ظهر، گوسفندها را برده در حوالی مرنگ بچراند که یک روباه دم طلایی را روی تپه می‌بیند. خواسته از زمین سنگی بردارد و حواله روباه کند که آن مهر به دستش آمده.

چند روزی قایم‌ش کرده.

بعد عازم شهر شده.

کجا عتیقه می‌خرند؟

داخل تاریکه‌بازار.

کیومرث فوت و فن آب کردن عتیقه را نمی‌دانسته.

حواسش به دوربین‌های مخفی نبوده.

می افتد به دام مامورها.

دو سال حبس می خورد به جرم سرقت و اقدام به معامله بیت المال.

وقتی موشک اسرائیل خورده به گاراژ کنار زندان دیزل آباد، او هم با زندانیان دیگر شورش کرده.

جنازه کیومرث را هنوز نیاورده اند خاک کنند، اما قبرش را کنده اند.

#ویس_نازار

- فردا برویم ویس.

از کودکی همواره شاهد مزار مرموز ویس روی کوه بوده ام. چه وقتی از کرمانشاه به آن می نگرستم و میراژهای عراقی از آسمانش می آمدند که در شهر خون به پا کنند، چه هنگامی که در داردروش بودم و از بلندای دازیل، می دیدمش.

قصه ها داشت؛ سیمرغی که پدرم می گفت در دهه چهل بر فراز کوه نازل شده، با این خبر ناخوش: زال مرد...

در همان نزدیکی ده سمنگان واقع شده.

شامار، که نقش او بر سنگی حک شده بود،

و دیوی سه سر که در غاری پایین تر از مزار ویس می زیسته و شب ها تنوره کشان به آسمان می رفته.

با بچیمنه سه‌ری وه‌یس...

#میرسور

عکس پدربزرگم توی قاب بود روی تاقچه اتاق ننه فردوس. بَته به تن. پدربزرگم از دالاهو دو تا درخت توت آورده داردروش. درخت بالایی، توت قرمز. درخت پایینی، توت سفید. اول تابستان هر دو با هم می‌رسیدند. تعطیلات می‌رفتیم داردروش. سیب‌های سرخ را از شاخه می‌کندم و می‌بردم کنار چشمه می‌شستم. بش مرده‌ها می‌دادم. یکی یکی می‌خوردم و پدربزرگم می‌آمد جلوی چشمم. از مزارستان بیرون می‌آمد و می‌رفت توی باغ. صدای کلام می‌شنیدم. صدا از پنجره‌ها و تشاوی جمخانه کوساری بیرون می‌آمد. صدای هزاران کلامخوان از خاندان میرسور.

#دکتر_بیژن

این‌جا، روی سنگ‌ها و جاده‌ها خاطرات چهار نسل هاشور خورده.

سال شصت و یک دکتر بیژن با عموفری آمده بود پیش ننه فردوس. یک تیرکمان فنی از کشور انگلیس برام آورده بود. گفت با این تیرکمان می‌تانی سیم‌غ را هم توی آسمان بزنی. گفتم کاکه می‌گه خیلی سال پیش سیم‌غ از دالاهو آمده، روی کوه داریل چرخیده و جار زده زال بمرد زال بمرد.

گفت اینا قصه‌ست. هر وقت خواستی بری روی داریل بلوط بچینی، این تیرکمان را با خودت ببر. اگه گفتار بهت حمله کرد سنگ چخماقی بذار توی کفه‌ش. بزن توی چشم راست گفتار. تا وقتی بمیرد دور خودش می‌چرخد. توی خیابان هم کمپته‌ای دیدی بزن توی چشم چپش. البته اگه خودم اونجا باشم با یک ضربه ناک‌اوتش می‌کنم.

با مشت کوبید به دیوار خانه نه. جای انگشت‌هاش روی دیوار ماند.

عموفری گفت این حرفا را به این بچه زن. این هنوز کلاس اوله. دهانش بوی شیر می‌دهد.

رفتیم تو باغ.

سیم خاردار یکی از چوب‌های پرچین باغ را با انبردست سفت کرد. گفت تو انگلیس اگه سیم خاردار بکشی دور باغ، ملکه جریمه‌ت می‌کند.

عموفری گفت ملکه!

هر دو غش غش خندیدند.

...

یک روز عموفری همه خانواده را جمع کرد توی اتاق نه. گفت خبر بدی دارم. بغض کرد. گریه کرد. تا حالا ندیده بودم عموفری گریه کند.

گفت از لندن بیسیم زده‌اند. گفته‌اند دکتر بیژن توی یک رودخانه غرق شده. رودخانه تایمز. پیکرش را هفته بعد می‌آورند ایران.

آخ. یاد اون روز افتادم که دکتر بیژن آمده بود داردروش. رفتیم کنیچای، جایی که عمیق‌ترین نقطه رودخانه مرنگ بود. عموفری گفت یالا. فرادی می‌شمارد. ببینیم چند دقیقه نفس حبس می‌کنی و می‌ری اون زیر.

دکتر بیژن شیرجه زد. رفت زیر آب. اون زیر زیر. تا صد شمردم. تا دویست. قاطی کردم. شماره‌ها توی دهانم نمی‌چرخید.

ناگهان آمد بالا. یک قزل‌آلای سینه زرد توی دست چپش بود.

#خواب

خواب دیدم با عموفری دارم می‌روم پراو. پیاده. هر کدام یک کوله‌ی پر و سنگین به دوش. از راهی می‌رفتیم که راه پراو نبود. راه زرده و بابایادگار بود انگار... تند تند قدم بر می‌داشت و هی می‌گفت عجله کن... عجله.

گفت جلوتر چشمه قیر است. این ماده سیاه که مصری‌ها باهاش مردگان را مومیایی می‌کردند. و برج بابل که حدود سه هزار متر بوده با خشت و ملات قیر ساخته شده.

رسیدیم در یک غار. نشست. تکیه داد به یک تخته‌سنگ. نفس نفس می‌زد.

گفت از کژالیا چه خبر؟

گفتم رفته سرزمین سوزیانا.

گفت همون که هرودوت ازش در کتاب تاریخ‌ها نام برده.

آلبومی را از توی کوله درآورد. یک آلبوم چسبی جعبه‌دار. زنگ جعبه را کوک می‌کردی و موسیقی پخش می‌شد.

صفحات آلبوم پر بود از عکس‌های سیاه و سفید مردم داردروش و چیالا و شوربلاو و سمايله‌کل، که با دوربین زنیط خودش گرفته بود.

گفت نگاه کن این بختم است. شفیع یادت هست؟ همان که همیشه چیزی تو حرف‌هاش بود که مردم را از خنده روده‌بر می‌کرد. این هم شاوی. این میم خورشید... این هم کودکی شامار.

گفتم شامار... موفرفری.

گفت اون روزها از همه عکس می‌گرفتم. می‌خواستم آن چهره‌های آفتاب‌سوخته و پر چین و چروک را ثبت کنم.

نگاهی به اطراف انداخت. گفت ببین چه قدر با چهره این آدم‌ها که الان می‌بینی فرق دارند... حالا همه‌شان سر گذاشته‌اند دامنه‌ی داره‌یل. خواب ابدی...

این هم عکس کانظر.

آلبوم را ورق زد. کانظر، به حالت سرپا، زیر درخت توت... چند تا انار ترک خورده.

گفت این همون روزی بود که زرده و بابایادگار بمباران شیمیایی... جنازه‌ها جنازه‌ها... کانظر داشت نذر دووا می‌داد. قال می‌کرد وسط نذر... یا دوو شایه‌گی داوو...

#دهه‌ی_شصت

جلسه معلم‌ها بود تو دیواخان. گوش تا گوش نشستیم پشت پنجره.

- بعد از اصلاحات ارضی به هر خانواده دو جفت زمین می‌رسد. تابستان، همین که فصل برداشت تمام می‌شود اهالی شیعه با مینی‌بوس رمضان می‌روند زیارت مشهد. وقتی بر می‌گردند صفت مشی به نام هر کدام اضافه شده.

- پس توقع داشتی به شکرانه تقسیم اراضی سالن سینما تو داردروش راه بیندازن؟

- نه. ولی انقلاب سفید رودست شاه بود به چپ‌ها. با هدایت شرکای غربی.

- خب، نتیجه داشته. نداشته؟ حالا همدیگر را مشی می‌خوانن. تحول عرضی بوده نه جوهری. حالا آقای داور هم بهشان می‌گه مشی.

- این همه راه با یک مینی‌بوس چکنه رفته‌ن. خاک امام رضا را تبرک کردن. شب را توی حرم خوابیده‌ن. اینا تو همان سفر زیارتی تبدیل به آدم دیگری شده‌ن.

- من امیدی به تحول در ذهنیت روستاییان ندارم. اینا نهایتش پشت سر آخوندها صف می‌کشن. انقلاب دهقانی حتی اگه تو چین هم اتفاق بیفته و رهبرش مائو باشه محکوم به شکست است.

- با این تحلیل ما طبقه کارگر هم نداریم. پس انقلاب منتفی است.

- نه. منتفی نیست. سرنگونی حکومت استبدادی یک گام به پیش است.

کله‌ام پر شده بود از کلمات و جملاتی که نمی‌فهمیدم. دزدکی طوری که کسی نبیند رفتم از داخل کوله‌پشتی یکی از معلم‌ها دو نخ سیگار برداشتم. وقتی از ژیان قرمز پیاده شد دیدم سیگار را گذاشت توی کوله‌پشتی‌اش.

رفتم توی باغ نشستم زیر درخت نذری و سیگار را با کبریت روشن کردم. چند پک زدم کله‌ام گیج رفت.

سه دهه بعد، دم غروب نشسته بودم روی خاک نمناک زمین کنار جاجرمان. پشت سرم تا می‌رسید به کناره‌ی رود مرنگ، دشت سرسبز گندم بود. نسیمی سبک، جوانه‌ها را به رقص درآورده بود و نور زرد خورشید بر سراسر دشت افتاده بود.

جلوی چشمم، دخترم، ایستاده بود توی دروازه. بچه‌هایی مشغول بازی بودند، همه از نسل‌های دیگر که هرگز ندیده بودمشان. خانه‌های قدیمی داردروش جلوی چشم‌هایم، در مهی از خاطره و خلسه فرو رفته بود.

خواسن بروم بنشینم پشت فرمان کمباین چکنه‌ی جلوی خانه‌ی عمو، که فقط فرمان و دنده و شاسی‌اش مانده بود. از کمباین‌های گونی‌پر بود نه انباردار. از وقتی بچه بودم این کمباین همانجا بود. می‌نشستم پشت فرمانش و در خیالم همه اراضی گندم و جو داردروش را درو می‌کردم. عموفری، روی کمباین کنار لوله‌ای که گندم را بالا می‌آورد می‌ایستاد. گونی‌ها را پر می‌کرد با بند و گونوژ تَقَل می‌زد و روی سرسره می‌انداخت پایین.

اعلامیه

روزی از روزهای دهه شصت بود. مردادماه. سوار دوچرخه گُرسی شد یک گونی اعلامیه گذاشت ترکش و انداخت به جاده‌ی پشت‌باغ. نمی‌دانم رفت کجا. خرساوا، یا چپالای.

منم کلمه را گذاشتم روی یک کنده و خوابیدم. آن‌قدر خواب‌های جورواجور دیدم. خواب بزغاله‌ای قرمز که توراه شوربلاو گذاشته بود دنبال‌م و دهانش پر از روزنامه بود.

گردبادها بیش‌رِشون پیچ می‌خوردند طرف شوربلاو. کلش و قاصدک می‌برند. تنها جایی که می‌رفتم همین شوربلاو بود. خانه خالو هام. از بس دور بود که تا می‌رسیدم وَلَگَت می‌شدم. باید از رودخانه مرنگ می‌گذشتم. یک پلی روی رودخانه بود اندازه دو وجب. تا از این طرف به اون طرفش می‌رفتم به قول معروف، جانم می‌آمد نُک دماغم. این عبارت «به قول معروف» ورد زبان عموفری بود. خالوم می‌گفت کاشکی می‌دانستم این معروف کی‌یه و اهل کجاست. می‌شدم قاتلش!

عموفری تیره و تبار همه‌ی مردم سنجاوای را می‌شناخت.

شوربلاو برای من خیلی دور بود. اگر با جیب یا تراکتور می‌رفتیم همه‌ش نیم ساعت راه بود. اما پای پیاده‌هی می‌رفتی و نمی‌رسیدی. مردی بود به اسم مایخان خرسه. کارش این بود که سر راه بچه‌ها ظاهر شود آن‌ها را بترساند و قاه‌قاه بخندند

و برود برای دیگران تعریف کند و آن‌ها هم بخندند. خیلی دلم می‌خواست گرگی چیزی پیدا شود شکم‌ش را پاره کند. می‌رفت تو پوستین خرس. خرسی که خودش در چالاه کشته بود. می‌گفتند چالاه پر از خرس‌های بزرگ عسل‌خور است.

یک بار داشتم می‌رفتم شوربلاو که مایخان خرسه سر راهم ظاهر شد. اگر دوچرخه داشتم همچنین رکاب می‌زدم که صد سال نگیردم. اما فقط حسرت دوچرخه داشتم. دویدم رفتم روی یکی از درخت‌های چنار کنار رودخانه مرنگ. خودم هم نمی‌دانم چه طور از اون چنار خیلی بلند رفتم بالا. مایخان خرسه دور درخت می‌چرخید و می‌گریه. با چنگال‌هاش پوست درخت را می‌کند و بهم هَرَشه می‌کرد.

گفت بیا پایین نمی‌خورم.

گفتم نمی‌آم.

تمام شب روی درخت ماندم. خوب بود از ترس خواب تو چشمم نرفت اگر نه از همان بالا می‌افتادم پایین له و لورده می‌شدم. صبح دیدم عموفری سوار دوچرخه‌اش دارد رکاب می‌زند طرف سمایله‌گل. فریاد زدم. صدام را شنید. آمد نجاتم داد. به مایخان خرسه گفت: آگه راست می‌گی برو گاردی‌ها را بترسان که مردم رو می‌کُشند مگر نمی‌دانی تو شهر تظاهرات شده؟

مایخان خرسه فریاد زد: جاوید شاه!

پوستین‌ش را درآورد. اندازه دو نفر بود.

به عموفری گفت: بذار یک زیرآبی قشنگ برات برم. کیف کنی.

عموفری گفت: فرادی تا چند بشماره می‌آی بالا؟

گفت: تا صد.

خودش را انداخت توی رودخانه و رفت اون زیر. تا صد شمردم بالا نیامد. فکر کردم لابد پاش پیچیده به نیلوفرهای ته رودخانه، غرق شده. توی دلم خوشحال شدم. راهم را گرفتم و رفتم طرف شوربلاو.

#سنگ_مزار

بر سنگ مزار پدرم نوشته شده: اول و آخر یار.

او قصه‌ها داشت. قصه‌هایی که می‌خواندشان و نمی‌نوشت‌شان. قصه‌های سینه به سینه: نوشیدن شیر گرم در نخستین روز جهان.

بر می‌گردم به دهه شصت. دهه‌های آینده را به یاد می‌آورم. سکوت پشت کلام او را می‌شنوم.

در دهه‌ی شصت از راه‌ها به کوره‌راه‌ها گم می‌شدیم و هرگز باز نمی‌آمدیم. در هفت داردِ روش می‌چرخیدیم، در گُمزی بالای کوه، همان که نه دیوار داشت و نه سقف، نه پنجره و نه تشاوی. زل می‌زدیم به حفره‌هایی که در تنه‌ی آن سیزده درخت بود. بلوط‌ها را زیر خاکستر داغ می‌گذاشتیم تا آن طعم گس زیر زبان فراموش نشود. در داردِ روش، دور عدد سیزده می‌چرخیدیم؛ این عدد همواره

منحوس، این «یک و سه» بی که ملک طاووس چنان بذری مرموز بر زمین پراکنده. همو که از هفتتان است.

#قاصدک

پاییزان کودکی ما در هاله‌ی مقدس قاصدک گذشت؛ قاصدک‌هایی که همراه باد و گردباد از سمت رود مرنگ می‌آمدند و وارد خانه می‌شدند. می‌گذاشتم‌شان لایه صفحات کتابم.

یک بار رفته بودم دالا هو. قاصدکی نشست روی شانه‌ام. مردم گفتند این علامت خوشبختی در زندگی است. هنوز روی شانه‌ام حسش می‌کنم، با اینکه از نظر خودم بدبخت‌ترین آدم روی زمین هستم.

حالا گویا خاصیت ضد سرطانی ریشه قاصدک ثابت شده؛ این راز زیبا.

جهان، داخل یک حباب است.

آدم نجیب و نانجیب هم.

حالا نگو چرا این قدر سرم تو صفحات اینستاگرام است. فقط مطالب علمی و دخترهای بلوند چشم آبی را دنبال می‌کنم.

- تو فعلا باید موشک سجیل را دنبال کنی. و پیش گویی دیوید دوم. همون که سال ۲۰۱۶ گفت ترامپ پیروز انتخاب است.

- لنگ هیلاری جلو جهادپرست‌ها بالا بود.

- اون که خودش گفت داعش را ما ساختیم.
- ساختند و انداختند به جان مردم خاورمیانه. این مردم را فقط با شمشیر اسلام می‌توان کشت.
- حالا بگو ببینم کی بازنشسته می‌شوی، این همه سال زندگی در تهران... به نظرم صد سالی می‌شود سر کار هستی...
- ناخ... پارسال افتادم دنبال تاییدیه مشاغل سخت. خبرنگاری جزو گروه ب این نوع مشاغل است. کارفرما فقط چهارده سال با عنوان خبرنگاری بیمه رد کرده. حتی اگر دو سال سربازی را هم با قیمت یکصد و بیست میلیون تومان بخرم باز یک سال دیگر باید سنگ کلمات بر دوش بکشم و از دره بیرم بالا...
- تا سه سال قبل با چند میلیون می‌توانستی بخری. فکر نکنم هرگز باز نشسته شوی. پول خرید سربازی را که سی برابر کردند. سن را هم بردند بالا... تو این روزگار کی شصت و پنج سال زنده می‌ماند که مستمری بگیر اینا شود. قصدا قانون را تغییر دادند. سازمان بازنشستگی ورشکسته ست. شستا بره تو شست انگشتشان.
- خودت چه کار کردی... وقتی بچه بودم اسمت را زیاد می‌شنیدم. می‌گفتند تو زندان دیزل آباد هستی.
- دهه شصت چهار سال اون تو بودم. فقط به خاطر حمل یک نشریه.
- می‌گفتند یکی از فامیل‌ها تو زندان است. اون موقع فکر می‌کردم زندان یک جای خیلی دور است. مثلاً پشت کوه قاف.
- زیر قاف بودیم!

#بازگشت

این همه جمعیت تا کی باید اینجا بمانیم؟ اگر این جنگ هم هشت سال طول بکشد چه خاکی به سر کنیم؟ جنگی که از سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت و با فرمان اسرائیل باید نابود شود شروع شده.

- زودتر نابود شود برگردیم خانه مان.

- خوزه و مائیک و خوه و بیاشتام و بچیه‌ه‌ه. با هه‌ر وه ناو خاک داریل سه‌ر بنه‌مه‌وه.^۱

^۱ کاش آنجا، در تهران، خانه‌ای متعلق به خودم داشتم. بگذار همین‌جا، در دامنه‌ی داریل دفن شوم.

کارفرمایان

چهار نفری، مست و ملنگ، نشسته بودند دور استخر ویلایی، در یک شهرک
نوظهور، از توابع لواسان.

می‌گفتند و می‌خندیدند. منتظر پنجمی و ششمی بودند.

اولی گفت: مهندس، پیرارسال که اینجا رو ساختم خیلی درخت میوه تو حیاط
کاشتم. فقط سه تاش بر داد. بقیه رو اون کارگر دماغ‌پهن افغانی خشک کرد از
بس که کود جورواجور ریخت تو خاک...

چند لکه ابر کمی تیره در ارتفاع نزدیک، بالای حیاط می‌چرخیدند.

دومی: هیچ دقت کردین این ابرا به هیچ جهتی نمی‌رن. از وقتی اومدیم تو استخر،
بالا سرمون بودن. حتی جریان باد نبردشون. دور خودشون می‌چرخن.

سومی: اتفاقاً منم داشتم به همین فکر می‌کردم. نکته دوربین مداربسته وصل
کرده‌ن بهشون.

رو کرد به چهارمی: وا. اگه این جوریه، برو شلوارک بپوش.

چهارمی سینه‌های بزرگ و سفیدش را بیرون انداخت. با صدایی خراشیده و لات‌ولوتی گفت: کارفرما پیش خودمونه. ایشان از رفیقان است. خیلی خرس می‌ره، حتی اونجاها که مطلقاً فکرش رو نمی‌کنین.

با سیلی زد به کیل‌های ورقلمبیده کارفرما.

هر دو از خنده ریشه رفتند.

چهارمی: مستی هم عالمی داره. اونم تو همچین روزی، کنار دوستان قدیمی. می‌گن می‌نخور اگه هم می‌خوری برو ملک ری بخور.

سومی: ملک ری کجا بود، مهندس. من تو استودیو خودم کنار موزه لوور ثانی می‌می‌زنم. هفته بعد قاره با برنارد چومی بریم کویرنوردی، صحرای المرموم. شب، شراب بوردو بزنیم و ستاره بچینیم.

دومی: بپا سیل نبردتون. تو یوتای دوست من رو از جلو خونه‌ش برده انداخته توی خندق برج‌النهار.

اولی بلند شد. دست‌هاش را حایل چشم‌هاش کرد و چشم دوخت به لکه‌ابره‌های کمی سیاه، کمی سرخ بالای سرشان.

- نور آفتاب دم غروب خورده بهشون.

تلوتلوخوران رفت خودش را انداخت روی کاناپه زیر درخت سیب.

گفت: یه بازی اوامده واسه سرگرمی مردم. می‌گن اگه با همستر همبستر بشی تو این دنیا میلیاردر می‌شی، اما توی اون دنیا، کونت پاره‌ست. چون هنوز معلوم نیست کسب مال حلال و شرعی‌یه. یا مال حرام.

صدای دومی بلند شد:

- به نظرتون آخر این دولت چی می‌شه. حباب تو بازار مسکن... عرضه و تقاضا، راکد... مث اینکه می‌خوان قیمت بنزین رو دوباره بالا ببرن. می‌ترسم باز داستان ۹۶ و ۹۸ تکرار بشه.

- بحث سیاسی، موقوف.

سومی: بحث مون جایی درز نمی‌کنه. همه همکاریم. همه شبیه هم هستیم. حتی مثل هم ریش و سبیل مون رو اصلاح می‌کنیم. می‌خوایم بزرگ‌ترین پروژه شهرک‌سازی تو خاورمیانه رو کلید بزنیم در جنگل هیرکانی. البته اگه متهم نشیم به جنگل‌خواری.

- اینا خودشون کوه‌خوارن. ما که فقط چند تا درخت پوسیده رو کندیم.

- پنج هکتار درخت بلوط و زالزالک و نارون، مهندس... تازه هنوز دو هکتار شمشاد و نارون و داغداغان مونده که صاف و ریس بشه.

- حالا تو هی آمار دقیق بده. مردم ویلا و کلبه نیاز دارن یا جنگل پر از مار و مور؟

- ها ها. یاد اون مار هفت خط افتادم. اون روز که اومده بود مصاحبه. گفت من بیست ساله نویسنده و روزنامه‌نگارم، نتونستم یه متر خونه تو پایتخت بخرم...

- یه جوابی بهش دادم که توشه‌ی دنیا و آخرتش باشه. گفتم تو باید از خودت طلبکار باشی.

- ها ها. دو متر زمین تو یکی از قطعات بهشت زهرا بس شه.

سومی می‌لرزید و موهای بدنش سیخ شده بود.

گفت: یه دفعه سردم شد. بریم تو آشکده.

اولی: تو که موهاش رو با ژیلت شش تیغه زدی. این منم که سیخ کردم.

هر چهار نفر قاه‌قاه خندیدند.

- اون دختره رو چی کار کردی. ترم آخر بود. تو مراسم جایزه‌ی سالانه بهت معرفی‌ش کردم؟

- پا نداد. منم که می‌دونم اگه همکارم باهام صمیمی نباشه می‌فرستمش دفتر روی تپه، طراحی کنه و گاو بچرونه.

- هاها. خیلی باحالی مهندس... اون دفتر هنوز برقراره مگه. احیانا جغدای چینی توش لانه نساختن؟

- یه سرایدار افغانی و زنش نگهبانشن. چند بار خواستم بکوبمش. دلم نیومد. اونجا سکوی پرش من بود.

- می‌دونم مهندس، پایین تپه، شالیزار بود. خریدی متری یک میلیون، فاکتور کردی متری ۱۵ میلیون، حالا چند می‌فروشی؟

- یه شهرک ویلایی توش ساختم و واگذارش کردم به یکی از خرپول‌های منطقه. حالا نشسته روی گنج قارون. اونم تو جنگل هیرکانی. نهمین سرزمینی که اهورامزدا آفرید.

چهارمی با پاش توی استخر شلپ شلپ کرد و پرید وسط بحث: دکتر، بهت گفتم مشارکتی بساز. نشنیدی. باز خوبه مشاعات دفتر روی تپه مال خودته. من طراحی و اجرا رو از اونجا شروع کردم. یادته می‌گفتی کم از پنجره نگاه کن به جنگل خزه بسته. ذهنت نم می‌کشه. چشم ورگ‌ها می‌افته بهت. شگون نداره. آخرش هم نشد یه بنای خوشگل دامنه تپه بسازیم. اونجا جون می‌ده برای یه هتل هفت ستاره، مثل هتل کابین تو کوپنهاگن.

- همون که لبس‌کیند ساخته دیگه. انحنای و تاخوردگی‌ش خیلی تابلونه. خودم چند روز بیام اون طرفا یه هتل برات طراحی می‌کنم، هرتسوک و دمورن هم تو خواب نبینن.

- اینم در نظر داشته باش که جنگلای هیرکانی پر از اسراره. ۵۰ میلیون سال قدمت... یه مهندس سازه داشتیم که صبح اومد با هم صبحونه خوردیم. ظهر،

رفتیم آفرودسواری وسط جنگل. عصر جنازه‌ش رو پشت یه درخت راش پیدا کردیم. رفته بود تو هوای آزاد بشاشه.

- اونجا که توالت فرنگی م داشت. سیستم تخلیه گردابی...

- اجلش رسیده بود. هوس شاشیدن تو هوای آزاد زده بود کله‌ش. هنوز هم پرونده‌ش تو دادگاه شهرستان اونجا مفتوحه. بعد ده سال.

- پس خواست باشه که اون دختره همچین هوسی نکنه، می‌خواست چند سالی تو دفاتر معماری رزومه جمع کنه بعد بره مدرسه‌ی AA دکترا بگیره.

- با کدوم پس‌انداز، وقتی پا نمی‌ده؟!

- به تو پا نمی‌ده که شکمت بشکسته‌ست.

سومی لخت و عور شد. شیرجه زد توی استخر. زیرآبی رفت. زیرلبی مشغول خواندن ترانه بیقرار گوگوش شد. بعد مثل خوک خودش را از دیواره استخر بالا کشید. رفت نشست روی پله‌ی آتشکده. روی شکمش ضرب گرفت.

چهارمی گفت: چرا از گوش‌هات برگ موزده بیرون.

- برگ مو؟

شاخه‌های پرپیچ و تاب درخت تاک افتاده بود روی گنبد آتشکده.

- من حاضرم تو همین آتشکده نقش ارداویراف رو بازی کنم. هفت جام گشتاسبی بنگ بزنم و برم تو خلسه.

- بعد برگردی و بری رو منبر: زنانی را دیدم که سینه‌هاشان را به چنگک آتشین زده بودند. پس از آن جایگاه گذشتیم و به جایگاهی دیگر فراز رسیدیم. روان مردی را دیدم که کرم اندامش می خورد. سروش اشو گفت این مرد گواهی به دروج داده است.

از ویکیپدیا خواند. روی گوشی‌اش.

- این آتشکده پیشنهاد زن سابقم بود. همه‌ش می‌گفت فضای عمومی و آثار باستانی رو تخریب و نابود کردن. دیگه چیزی نمونده. باید تو حریم خصوصی مون برگردیم به ایران باستان، تو حیاط و باغ خونه‌هامون آتشکده چهارقاپی و قلعه یزدگرد بسازیم.

- همون زن خوشگل ترگل که حالا تو طبقه نود و نهم برج خلیفه زندگی می‌کنه؟

- آره. مگه رفتی سراغش ناغلا؟ عجب مهندس سیخ‌زنی هستی.

- او دو تا کجا رفتن؟ تا ما مشغول بحث شدیم غیب‌شون زد!

- تو آتشکده‌ن... می‌گم زنگ بزnm دستگاه جرثقیل بیارن این افغانیه رو از چاه بیرون بکشن. از دیروز زیر چند خروار خاکه. اول گفتم روی چاه تخم سبزه بپاشیم که معلوم نشه خانی اومد خانی رفت. بعد دیدم جواب برادرش ممد رو چی بدیم. دربان شهرکه.

- همون که گفتی ممد، گفت کدوم ممد؟

- آره. هیچ دقت کردی دندانای مصنوعی ش چه قدر بهش می اومد؟ عاشق لبخند زدنش م. هر دندانسازی بوده طرح لبخند رو خوب روی صورتش درآورده.

- حالا جدا می خوای با این افغانی مدفون چه کار کنی؟

- بیرونش می آریم مهندس. می بریم تحویل پزشکی قانونی می دیم. همونجا گواهی فوت می گیریم. آشنا دارم.

- گواهی فوت رو که به تو نمی دن به برادرش می دن. اونم لابد شاکی می شه.

- ممد شاکی بشه؟ این خبرا نیست. همین که بگم ساملیکم، قضیه حله. پارسال اون یکی برادرش رو برده بود کربلا. زیر دست و پای جمعیت مرده بود. همونجا دفنش کرده بودن. اما اینکه تو چاه گیر افتاده، چنگیزخان مغولی بود برای خودش. دو روزه با یه بیل و کلنگ، هشت متر تو دل زمین رفت پایین.

- خاکش سسته دیگه. آبش م که سرشار از نیترات و آرسنیک نه. من تو ویلای خودم تصفیه خانه زدم. دستگاه تقطیر آلمانی نصب کردم. می گم... وقتی چاه ریزش کرد کسی صدای اون افغانی رو شنید؟

- آره. خودم شنیدم. می گفت فغان... فغان...

سومی دست هاش رو گره کرد پشت گردنش. گفت: ولش کن بابا. اون زیر آروم گرفته. ضمنا این استخر خیلی شبیه همون استخریه که آلون دلون و اون بازیگره

توش شنا می‌کردن. کدوم فیلم بود. بازیگر زنه اسمش چی بود؟ یه فیلم جنایی بود.

- من که حالا دیگه این جور فیلما رو نمی‌بینم. جوانی مون با اون بازیگرا گذشت و تموم شد. با پدرم سوار هواپیمای کنکورد تا پاریس رفتیم که برسیم اکران افتتاحیه... چه سالی بود؟ رومی اشنايدر و شوهرش سوار یه مازارتی گیلی اومده بودند تو همچین ویلایی، انجیر بخورن، اونجا هم کلاغا ریده بودن به درختا.

- مستی و راستی. خوبه همه سرمون گرم شده. حالا دیگه خارج از شوخی و جمله‌بازی، بیان کمی درباره‌ی پروژه حرف بزنیم. ده هزار میلیارد تومان سرمایه‌گذاری کنیم چی دستمون رو می‌گیره؟

- تومان رو بذار برای امیرتومان، که جد مادری م بوده. می‌گن تو میدان نقش جهان جلو ظل السلطان زانو نزده، شازده دستور داده میله‌ی داغ بکنن ماتحتش و جسدش رو بندازن تو زاینده‌رود.

- عجب داستانی... امیرتومان به خودش می‌گن. دلاری که محاسبه کنیم چیزی نمی‌شه. عوضش نرخ تورم تو چند سال آینده سر به فلک می‌زنه.

- تورم فقط به نفع ما نیست. ضررش رو هم ببین. شامل مصالح هم می‌شه. دلار بریزیم تو جیب مصالح فروشا، چی ازشون بگیریم. البته هر چی تو بگی. من فعلا می‌خوام ببینم این پایایای زبان بسته رو چه طوری آوردی اینجا کاشتی؟ تو فرودگاه امام خمینی (ره) بهت گیر ندادن؟

- پارسال رفته بودم فیلیپین. همون شب اول یه دختر روسی به تورم خورد. با هم گرم گرفتیم. دو هفته نداشت برم با زنای دیگه حال کنم. خدایی بت اعظم بود. بلوند و سفید و مانکن. داشتم برمی گشتم گفت می خوای چند تا درخت استوایی با خودت ببری کشورت؟ دستم رو گرفت و برد تو گلخونه‌ی صاحب هتل. درختا رو با یه زحمتی آوردم اینجا که کاشف السلطنه اصله چای رو آورد. حالا منتظرم ببینم خریزه درختی چه طعمی می‌ده.

آتشکده‌ی چهارطاقی سبک معماری ساسانی کنار استخر بود.

مهندس و دکتر اون تو مشغول هم بودند.

سومی آیفون به دست و تلوتلوخوران یک دور آتشکده چرخید. با صدای بلند گفت: لابد شنیدین که روزی احمدشاه بدون آینه صورتش رو می‌تراشید و می‌گفت این قدر از ایرانی جماعت متنفرم که حتی حاضر نیستم توی آینه قیافه خود مادر قحبه‌ام را هم ببینم!

- من هم از اون جماعت که نداشتن شهرک امیرآباد رو با گروه معماری خودم توسعه بدم متنفرم. هر مترش حالا شده پونصد میلیون. چه سودی توش بود. فقط احمدشاه مادر قحبه می‌دونه و اونا که برای یه برگ مجوز، چک سفید امضا ازم می‌خواستن.

هرهر خندید.

دومی در حالی که با دو دست جلوی شکم شل و ولش را گرفته بود که وا نرود، پرید تو استخر. طوری که بقیه بشنوند با خودش گفت لامصب بشکه‌ست، شکم که نیست.

سومی گفت: برو کلاس یوگا. آب کردنش تمرین مخصوص داره.

رفت کله‌اش را برد توی چاه و با همه قدرت حنجره‌اش گفت ممد... جان من بگو کجاستی؟ تا نیروهای امدادی برسند دوام بیار. نفس عمیق بکش. نفس عمیق...

چهارمی بلند گفت: ممد... چند میلیون سکه‌ی همستر استخراج کردستی؟
و نقش زمین شد.

دومی از داخل استخر بیرون آمد. چند تا سیلی به صورت چهارمی زد و با دهان بهش تنفس داد.

- شراب و ویسکی قاتی کرده. چیزی نیست. بیاین کمک کنیم لاشه‌شه ببریم زیر سایه. شام چی بخوریم؟ ممد دوم اون ماه خاویار الماس رو باخت. حالا تو راهه. البته اگه چرخ جلوش دوباره نترکه. بی‌ام و اختصاصی از گمرک ترخیص کنی و اون بلا سرت بیاد. تا حالا نشنیده‌م چرخ جلو پراید هم تو این مسیر بترکه یا در بره. این ممد دوم ما، چرخای خودش هم رو هواست. همگی بیاین تو سایه. اول بحث معماری دهکده رو به نتیجه برسونیم بعد برنامه سافاری رو بذاریم.

چهارمی: مثل اینکه قرار بود دوباره طرح برگزیده داوران صحبت کنیم، می‌دونین من خودم مهندس... مشکل من با طرح برگزیده، برنامه و دیگرام فضایی یکسان‌شه. تو این طرح حجم ساختمان روی شیب زمین خوابیده. این کار رو

مشکل می‌کنه. هزینه ساخت رو خیلی بالا می‌بره. اونم تو این روزها که قیمت میلگرد سر به فلک می‌زنه.

سومی: سیمان رو چرا نمی‌گی. می‌دونی فونداسیون این طرح چه قدر سیمان می‌خوره. تانکر تانکر ببر و دانکر دانکر برگرد. بعد هم... آخه این محل نشیمن و پذیرایی چی چی‌یه... خیلی دلگیره. موافق نیستم مهندس. مسابقه برگزار کردیم. پول ریختیم تو جیب داورا، ولی اونی نشد که می‌خواستیم. من خودم طرح اون یکی معمار رو پسندیدم. همون که هشتم شد. چون خیلی جوان بود داوران فکر کردند چیزی حالش نیست. ولی اون طرح راست کار ما بود.

دومی: چی چی راست کار ما بود. کانسپتس سرقتی بود. مال هرتسوک و دمورن. عقل و سرمایه مون رو بدیم دست یه الف بچه که تازه از دانشگاه سوره اومده بیرون. من کارت قرمز خودم رو بالا می‌گیرم.

یک کارت قرمز از تو شورتش درآورد و بالا گرفت.

همه زدند زیر خنده.

رفت، نشست زیر درخت انجیر و چند فحش نثار کلاغ‌ها کرد.

- من می‌خوام یه نقش جهان گوشه شهرک بسازیم. با همون معماری.

- ایشالله که بسازی و بری پیش جدت. تو همون زاینده‌رود ریق رحمت رو سر بکشی. تو اون دنیا فقط بهت خاویار و تن ماهی بدن.

- خاویار... کی بود اون یارو؟ پرز د خاویر کوئیار... دوران کودکی همه‌ش این نام‌ها رو از رادیو و تلویزیون می‌شنیدیم.

- یکی دیگه هم بود. شواردنازه. وزیر امور خارجه. اون روزی که اومده بود ایران، من تو کشورش بودم. گیر برادرش. اون موقع تو کار واردات آهن بودیم. طرف تجاری‌مون گرجی بود. برادر ناتنی همین شواردنازه. دعوت‌م کرد تو رستورانش، وسط جزیره لوسینی. گفت من همه قراردادهای مهم تجاری‌م رو تو همین رستوران بستم. منم بی‌خبر از همه‌جا دهانم آب افتاده بود. سر میز نهار ناگهان گفت هی شریک ایرانی، تو محموله قبلی یک میلیون و دویست هزار روبل کلاه سرم گذاشتی. همین‌جا تو انباری رستوران می‌مونی تا تسویه کنیم. آه از نهادم بلند شد. خلاصه... انداختم تویه بیغوله و در رو از پشت قفل کردند. من بودم و یه میز و تلفنی فکس‌نی دم دستم. تا سه روز هی زنگ می‌زدن ایران و از دوست و فامیل و آشنا می‌خواستم برام روبل بفرستن. حتی سفارت عظمای روسیه در محله زرگنده هم به دادم نرسید. انگار مثل همین افغانه آوار چاه ریخته بود روم. نفسم کم‌کم داشت بند می‌اومد. سه روز خواب تو چشمم نرفت. نزدیک بود از گشنگی تلف بشم که ناگهان در باز شد و ماموران کا.گ.پ ریختن تو. انگار جاسوس سازمان سیا افتاده بود تو تورشون. حین بازجویی فهمیدم به اون همه تلفن که به ایران و سفارت عظمای زده‌م مشکوک شده‌ن. ردیابی‌م کرده‌ن... در واقع نجاتم دادن. جان به در بردم از جزیره لوسینی.

- کاش تو همون بیغوله ریق رحمت رو به دست برادر شواردنازه سر می‌کشیدی. تو سر شریک ذی‌نفوذ روسی کلاه گذاشتی، ما که هر کدوم یه سر کچل داریم و هزار سودا.

دست راست را سایه بان چشم‌ها کرد. اثری از چند لکه ابر بالا سرشان نبود.

- شما که ماشالا کلهت عین جوجه تیغی می‌مونه با این موهای پرپشت وزوزی. سومی گفت: ختم کلام... وقت شام آخرمونه. بعدشم باید همین امشب قرارداد رو بین خودمون نهایی کنیم.

چهارمی در حالی که پاهای سفید و چاق و چله‌اش را از آب بیرون می‌کشید، گفت: همگی مهمون من، بریم رستوران جزیره لوسینی.

از رستوران لوسینی که برگشتند دومی چشم مصنوعی‌اش را درآورد و گذاشت کف دست‌ش. حدقه‌اش خالی بود.

سومی گفت: از جنس خمیر قیر که نیست. می‌دونی که تو کاوش شهر سوخته، یه چیز دیگه پیدا کردن عینهو همونایی که رفته بودیم اکسپو دبی، تو لابی جمیرالقصر دیدیم و گفتی اینکه از اونجای فیل افتاده!

دومی: شهر سوخته و اونجای فیل رو بی‌خیال. بریم سراغ شهرک خودمون. ده هزار میلیارد سرمایه بذاریم چی دست‌مون می‌گیره؟ الان پنت‌هاوس‌م تو زعفرانیه مونده. مهندس می‌گفت همون روزی که سندش بیاد، پول‌شم می‌آد، اما کو خریدار؟

سومی: خودم زنگ می‌زنم اون یارو فوتبالیسته ازت بخره. پول قلنبه الان دست دلالا و فوتبالیستاس.

اولی آستینش را بالا زد و دستش را تا آرنج کرد تو خمیره.

گفت: نوش دارو به این می‌گن. معجزه می‌کنه. بعدِ اون بیف استراگانف
چرب روسی فقط باید سیر سیاه چهل ساله بزنی تو رگ.

دومی چشم مصنوعی‌اش را جا داد تو حدقه‌اش. چند تا بشکن زد و همه را
دعوت کرد به اتاق کنفرانس.

- فصلی از رمان «کارفرمایان»

نفرین

زندگی و کارم طوری است که مادرم را دیر به دیر می‌بینم. فاصله‌مان صد فرسنگ است، اما هنوز انگار نافم را نبیده‌اند. هر بار چند روزی پیش هم هستیم. همین‌طور که سیگار پشت سیگار آتش می‌زند و به قول خودش کله‌کش می‌کند از گذشته می‌گوید، و زندگی در داژدَرُوش. از خانه و کاشانه‌ای که حالا با خاک یکسان شده، اما از هر گوشه‌اش آوای مقام‌های تنبور به گوش می‌رسد.

من و مادرم اغلب به داردروش می‌رویم یا دالاهو. آبان‌ماه سال گذشته با هم رفتیم پردیور.

نشستیم کنار ساجنار؛ سنگ بزرگی که می‌گویند نخستین جمع حقیقت با حضور هفتان روی آن برگزار شده، در سایه‌ی درخت اناری.

رودخانه سیروان خاموش بود.

صدای گلوله می‌آمد.

مادرم هر بار کسی را نفرین می‌کند می‌گوید ذات هفتتان زمین‌ش بزند.

یاد لشکر چیچک افتادم که شرح آن در دفتر دیوانه‌گوره^۱ آمده است. سولتان سه‌هاک و هفتتان پس از گریز به پردیور، وارد غار مهر نو می‌شوند؛ آنها با خود قالیچه‌ای دارند، قالیچه‌ای که پیرموسی، راقم دفتر دیوانه‌گوره، آن را با خود از دمشق آورده است. بنا به روایتی پس از سه شبانه‌روز محاصره، داوود به اشارت سولتان سه‌هاک مشتی خاک از زیر قالیچه بر می‌دارد و بر سپاه چیچک می‌پاشد. ناگهان توفانی سیاه در می‌گیرد. زمین تاریک می‌شود. لشکر چیچک در کوری و نابینایی با شمشیرهای آخته به جان هم می‌افتند و یکدیگر را تار و مار می‌کنند.

این روایت سینه به سینه و دفتر به دفتر نقل شده است.

آن روز جشن خاوندکار بود. چند تن از اهالی داردروش هم آمده بودند. نیاز انار آورده بودند. نیاز آنها را به جا آوردم.

پل پردیوری پیش روی مان بود، پلی ساخته شده از سنگ و ساروج. چند ستون‌ش ریخته بود، پلی که معلوم نبود آن سویش کجاست. بنا به آنچه در دیوانه‌گوره آمده است ما وقتی می‌میریم از این پل می‌گذریم و دوباره بر می‌گردیم به همین جهان.

صدای گلوله می‌آمد.

مادرم گفت: «قاتلن قاتل.»

^۱ . مهم‌ترین دفتر آیینی یارسان.

نفرین‌شان کرد.

- هه‌ی سپای چیچه‌ک نیمه‌وه بهشت ناتیمنه. دوون و دوون و یورت و یورت وه داله‌هووه‌وه هاتیمنه. مردیه‌گان‌مان هه‌له‌و گهردن. پیرمان بنیامین، دلیل‌مان داوو. ئه‌وه‌ل و ئاخهر یار.^۱

برگشتنی، سخنی گفت که بارها برایم گفته بود:

«این دنیای دون عجب فانی و زودگذر است. نه به شهرزاد قصه‌گو وفا کرد نه به پدرت که راوی مقام‌های تنبور و کاتب دفتر دیوانه‌گوره بود. یک روز شاهد کوچ من هم خواهی بود. شاید بروم به دوون و جامه‌ی پرنده‌ای و لانه‌ای بسازم روی درخت توتی که پدرت با دست خودش کنار چشمه داردروش کاشته. البت اگر تا آن وقت درخت را نبرند و از تنه‌اش کاسه‌ی تنبور نسازند.»

تیرماه ۱۳۸۸

^۱. هه‌ی سپاه چیچه‌ک! ما از بهشت هبوط نکرده‌ایم. دوون به دوون و یورت به یورت از داله‌هو آمده‌ایم. همه‌ی مرده‌ها‌مان برمی‌گردند. پیرمان بنیامین، دلیل‌مان داوود. اول و آخر یار.

دۆن و دۆنیای كانه‌زهر و سلايوم

به‌شی یه‌کم)

داخ فهره‌گرانمه‌ئهرای جارن. ئه‌رای رووژه‌یل تاوسان سال ۱۳۶۷.

ته‌واو ئه‌و تاوسانه ئیواره‌یل کا نه‌زهر وه‌گهرده‌میره‌گه‌یه‌وه‌ په‌یای بیا، شه‌له‌شه‌ل هاتیا. گوچانه‌گه‌ی کوتیا زه‌وی و نیشتیاده‌سایه‌ی دار بایه‌مه‌گه‌ وه‌ولای مریگ. ته‌میره‌ژه‌نیاو که‌لام خۆندیا و وراوه‌کردیا. منیش نیشتیامه‌ئی لای مریگ و قولاو خستیا ماسی بگرم. ماسی زگزه‌ردۆله‌و فهره‌خو‌ه‌ش. بریگ وه‌ماسییه‌یل مریگ ئه‌وقه‌ره‌خو‌ه‌ش و مه‌زه‌دار بین که‌چمایگان هه‌زه‌ت عیسا وه‌ده‌س خۆی گردیه‌سه‌یان. ئاخه‌ر کا نه‌زر وه‌تیا: وه‌ی دۆنیای دۆنه‌هۆچ ماسینگ وه‌خو‌ه‌شی ماسی ده‌س عیسا نه‌هاتگه‌. تو ناو پیر بنیامین بووه‌و قولاو بخه‌، ماسی گری که‌بووده‌گوشت و خۆن گیانت. ئایمیگ جۆر من ک وه‌داخه‌وه‌شیت بۆمه‌و ئالووش و ژان که‌فتگه‌سه‌گیانم شه‌فام ها وه‌لای ئی ماسییه‌یه‌وه‌هه‌گه‌ر نه‌هه‌فت گیانیش بیاشتیا ماسی تا ئیسه‌ده‌ریان نه‌کردۆم و مردۆم.

وه‌دۆره‌وه‌نووریاده‌ناو چه‌وم: سه‌یه‌گه‌ی پیرم، زۆ که‌ماسی ئه‌رام بگر. ئه‌ر توای گیان وه‌ی دۆزه‌مه‌ده‌ر بکه‌م. با دۆنیا بزانی پاتشا وه‌دانیشگا ده‌رم کرد، یانیش وه‌نیشتیامان دۆرم خستین. وه‌شایه‌تی زه‌وی و ئاسمان.

چه‌ن جۆر مه‌ریزی که‌فتۆیه‌گیانی. ئه‌گه‌ر یه‌ی ده‌رده‌دارنگ وه‌و ناوه‌په‌یا بیاتا هه‌ر کانه‌زهر بی. جۆر شیه‌یل هاتیا و چیا. خۆی خورنیا و وه‌وه‌ر خۆیه‌وه‌خۆته‌خۆت کردیا. ده‌ور چل سائی بی ئه‌ما وه‌نزیکه‌وه‌جۆر په‌نجا سائه‌یل مه‌ندیا. سیۆل هۆل^۱ و مورنگ

^۱ واته‌زهرده‌یان کال.

داشت که دویکه‌ل چیلگیش سیه‌ی نه‌کردو. وه ئارد ئاسیاویش برژانیاده‌ی سفیده‌و نه‌ویاتا. نیشتیاده ژیر داره بایه‌مه‌گه. کهفتیاده ویر کاره‌سات بان زهرده^۱ و دهفته‌ر خوڼدیا. یا کتاو مهرقوس خوڼدیا که فقه‌ت من زانستیایم کام که‌س کردیه‌سه‌ی کوردی کرماشانی. جلد قرمزیه‌یگ داشت و وه خه‌تیک نویسی‌یاوک ههر مه‌گه‌ر کانه‌زهر بتوانیستی بخوڼدیاده‌ی. کانه‌زهر ئیخراجی دانشگاه بی وه زه‌مان شا. وه سال ۲۵۳۵ پاتشاپی چوویه دانیشگا وه سال ۱۳۵۷ ده‌ری کردون. چون وه مانگرتن مووه‌لمه‌یل^۲ که ئاسه‌ی قوروان خستویه‌ی ریٔ هاوبه‌شی کردو.

که‌لاو گه‌ردانیا و ریٔ کردیا و نیشتیاده ژیر داره بایه‌مه‌گه‌و وه وهر خوڼیه‌وه وه‌تیا: مهره‌موو نه‌ده‌ره‌ی وه‌رین...

باقی ناتیاده ویری!

کانه‌زهر قسه‌که‌ر بی، نه‌شاعیر و ده‌لق. خوه‌شی و هات و نه‌هاتی ههر قسه‌کردن بی. دډن وه دډن و شوڼ وه شوڼ^۳. جوریک قسه‌کردیا چمایگان مووخاته‌بی ههرماسیه‌یل ناو مریگ بین و ئه‌وان بایه‌د بشنه‌فتیانه‌ی نه‌مه‌ردم ک وه نه‌زهر ئه‌وه نوqm بډن. نوqmیان کردوڼه‌وه. وه ده‌یشت تا شار، وه خیاوان تا مال، وه تاریکه بازار تا کارخانه‌یل هوچوچوچ. بریکیش وه ناو که‌لاوه‌یل مه‌شغوول دډو و دم. کانه‌زهر وه‌گرد گشت که‌سه‌یلینگ که‌دډنیام فه‌رق کردیا. ده‌لیلی یه‌بی ک ههمرای گه‌رمای عیشق وه سه‌ری دهر نه‌چو.

ههر ئه‌وقه‌ره خوه‌ر نیشتیایا بان کوڼیه‌یل فیروزه، رډ کردیاده فهورسان داره‌یل و ناو ژنه جوانه‌مه‌رگه‌گی چریا:

- واهاهاه... ژنه هوڼانه^۴ خاسه‌گه‌م... سلايوووم. واهاهاه. سلايوم وه ئاو ژارابی که‌نی هانیتا خواردو. سی پروژ دواى بومباران زهرده، گیانی دهرچو. ئه‌و و کانه‌زهر چوڼه‌سه زیارت سه‌رانه و باوه یاگار، ههر له‌وره وه‌گه‌رد مه‌ردم بان‌زهرده بینه‌سه تویش شهر. سی پروژ ژنه مه‌ندگه و ههر گیان که‌ندگه، که‌س وه دادی نه‌ره‌سیه. کانه‌زهر ههر چینگ هاوار کردگه‌و وه **داوو** په‌ناه هاوردیه، نه‌تیجه نه‌یاس و شه‌فا نه‌گردیه. خوڼی نه‌مردگه چون وه ئاو هانیتا نه‌خواردیه. ئه‌ما سلايوم ههر ئه‌وقه‌ره وه خاو هه‌ل‌سایه و دویه هه‌ناسه‌ی هاتیه‌سه بن و تینییه‌تی گردیه‌سه‌ی، خوڼی

^۱ ناماژیه بو کیمیا‌بارنکردنی گوندی زمرده له سالی ۱۹۸۸ ئەم گونده یارسان نشینه سەر به پارێزگای کرمانشاهی لێ کارساتەدا زیاتر له دوو سەد کەس له خەڵکی گونده‌که بوون به قوربانی.

^۲ مامۆستاكان.

^۳ ناماژیه بو دۆن‌دۆن له لایینی یارسان دا. لای‌نگرانی ئەم نایه‌ پێیان وا که رۆحی م‌رو‌ف پاش مەرگ د‌م‌گ‌ر‌یت‌ه‌و بو ن‌ی‌و ج‌س‌ت‌ه‌ی م‌رو‌ف یان ن‌ا‌ژ‌م‌ل.

^۴ ژنه کاله‌که‌م.

ره‌سانیه‌سه هانیتا^۱ و مژ ناسه ئاوه‌گه‌یه‌وه. حه‌قیقه‌تی تواین هۆچ که‌س نزانستیا ئه‌را مردگه. هۆچ عه‌کاس و پروژنامه‌وانیگیش ئه‌و پروژیه‌یله وه‌وره نه‌ۆه. کانه‌زه‌ریش هه‌ر جور مه‌ردم زه‌رده که‌م که‌م سه‌راپای دارزیاس. چمای هه‌فی^۲ داوه‌ پتیه‌وه. پووس ده‌س و پای گۆلگۆله‌و بق. هه‌ناسه‌ی وه‌ بان نانیا. چه‌و چه‌پی هه‌ر نوای پای خۆی دۆنیا. گشتیشی هه‌ر هن ئاسار شیمیایی پی. وه‌ کومیساریای 'یوئن'یش هاتۆن وه‌ گردئ مووساحبه‌ کردۆن. وه‌تیا، هه‌ر قسه‌یک وه‌ نه‌زه‌ر خۆیان خاسه‌ هیلینه‌ی و خه‌نه‌ی ناو تلفزوین و رادیون، هه‌ر قسه‌یگیش حه‌قیقه‌ته‌ لای ئه‌وه‌ن و کوشنه‌یه‌وه.

هه‌رچینگ پی، گشت مه‌ردم ئه‌و ناوه‌ زانستیان کا نه‌زه‌ر عاشق و لیوه‌ی سلايوم بیه. ئه‌ویش عشقیگ ک هه‌ر وه‌ ناو کتاوه‌یل نۆسانه‌سه‌ی. سلايوم، وه‌ تیره‌ی جافه‌یل هه‌ورامان بیه. تایفه‌^۳ نه‌ویه. ئه‌و ل جار به‌کتر وه‌ نزیك سیروان دۆینه. جه‌ژن خاوه‌نکار^۴ بیه. سلايوم یه‌ی سه‌وه‌ته‌ هه‌نار^۵ هاوردیه‌ ئه‌رای دوواداین وه‌بان مه‌زار خاتوون ره‌م‌نبار^۶. کانه‌زه‌ر بیه‌سه‌ سه‌راپا^۷ و باوگ منیش نیازه‌گه‌ی دووا داگه. وه‌ی قسه‌ چهن سال گوزه‌ریت. کانه‌زه‌ر هه‌ر چووده‌ خوازمه‌نی و هه‌ر ده‌سئ وه‌ سلايوم بریاگه. باوگ ئه‌و قه‌بوول نه‌کردیه‌ دۆت خۆی ته‌سلیم پای تایفه‌^۸ بکه‌ی. ئه‌ویش پای جابه‌ل و مووه‌لم ئیخرجی که‌ دارونه‌داری وه‌ی دۆنیای فانییه‌ یه‌ی تیکه‌زه‌وی میراتی بیه‌ وه‌یلای دالاھوو. وه‌ ده‌وره‌ی دابه‌شکردن زه‌وی قۆخابه‌ل سنجای^۹ له‌ دۆوای ئنقه‌لاو سال ۱۳۵۷، هه‌یه‌ت هه‌فت نه‌فهره‌ یه‌ی وجه‌ زه‌وی وه‌ پی نه‌یابۆن چون وه‌تۆن به‌لگه‌ی خزمه‌ت وه‌زیه‌ی ده‌وله‌ت نه‌ئری. سال ۱۳۵۹ بۆیه‌سه‌ شه‌ر ئێران و ئه‌راق و کانه‌زه‌ر وه‌ ترس یه‌ک رویه‌ت بگه‌ره‌یل نه‌گرنه‌ی و نه‌وه‌نه‌ی به‌ره‌یل شه‌ر، خۆی وه‌ ناو دارستانه‌یل دالاھوو شارێده‌وه. به‌یه‌سه‌، ک تا په‌نج سال هه‌ر ئاواره‌ و ویل بیه‌وه‌ عیشی سلايوم خۆن گریاس. وه‌ دالاھوو داسه‌ پر دیوه‌ر و وه‌ره‌ چیه‌سه‌ شاره‌زور و دوواره‌ هه‌له‌وگه‌ردیاسه‌ سه‌رانه‌ و دالاھوو. وه‌ قه‌وول خۆی هه‌ر وه‌ ژیر هه‌ساره‌یل دالاھوو تووانستیا شه‌و بارێده‌ سه‌ر. شه‌ویه‌ل ته‌مه‌لۆل و تاریک ئی دۆنیای دۆنه‌.

^۱ هانیتا ناوی کانیاوتکه‌ پیروزه‌ له‌ گوندی زهرده‌ که‌ لێرمدا سلايوم کاتێک تینوویمتی گوشاری بۆ ده‌هینیت دهمچیت له‌ ناوی کانیاوکه‌ دمخوات به‌لام نازانیت ئه‌ی ئاوه‌ به‌ کیمیاییه‌که‌ ژه‌راوی بووه‌ و له‌ ئه‌جمادا دهمزیت.

^۲ ئه‌فغی، یان ماری گه‌وره‌.

^۳ واته‌ یارسان نه‌بووه‌.

^۴ جه‌ژنی قه‌رمی لایه‌نگرانی ئابینی یارسانه‌ که‌ پاش ئه‌ی سئ رۆژه‌ی که‌ به‌روژوو دهن ئه‌م جه‌ژنه‌ دمه‌گرن.

^۵ هه‌نار به‌ یه‌کێک له‌ میوه‌ پیرۆز مه‌کانی یارسان دادمه‌زیت.

^۶ خاتوونی ره‌م‌نبار یه‌کێکه‌ له‌ حه‌مه‌ته‌وانه‌ و رابه‌رانی ئابینی یارسان.

^۷ بیه‌سه‌را، مه‌یه‌ست ئه‌یه‌ که‌ نزا که‌ی جیه‌یه‌جیکردوه‌ له‌ کاتی دابه‌شکردنی نه‌زر که‌ هه‌ناره‌.

^۸ واته‌ رازی نه‌بوون کچی خۆیان بدن به‌ پیاوکی یارسان - پیاو تایفه‌ - .

^۹ نۆل سنجای، که‌ له‌ ناوچه‌کانی کرماشان و قه‌سری شیرین و ناوچه‌کانی یارسان دا نیشته‌جین.

وتيا: ھاۋرئىيە ئىم شەۋ روۋژ ۋە چيا و دارستانە ۋە ۋە شۆن حەقىقەت گەردىيان. منىش ۋە عىشقى سلايۇم ۋە شۆنيانە ۋە چيام و تەمىرە ئەرايان ژەنيام و كەلام پەردىۋەرى خۇندىيام.

فەرە خەۋەشيان لىم ھايتيا يەبى ك يارمەتيم دان. يەى شەۋ رەساننە سلايۇم كە ۋە ناو مەرتىگ چەۋەپنم بى.

ۋە بىجۈرە سە ك سلايۇم مال باۋان ھىلىدە جى و ۋە گەرد كانەزەر ھەل تىي. دوو سال ۋە يە كە ۋە زنەى^۱ كەن. كەس نىشانىيان نىەزانى و خەۋەر لىيان نەيزى تا روۋژ بومباران شىمىيائى بانزەردە.

كانەزەر وتيا: دۆن ۋە دۆن يەك ناسىمەنەۋ نىشانى يە كتر زانستىمەنە. ئەما ھەر ۋەى دۆنە بەشدارعئىشقى يەك بىمەن. عىشقىش جۆر نىياز^۲ بايدە بەش ئايم بىرئىت. چە بىكەم دەرەفەتەمان كەم بى. ئىسە ھەناسەى ۋە دۇنيا بىياگە ئەمانىگ دەسئ ۋە داۋان پىر خۆى كوتا نەۋىيە. مەن خەۋە ۋە دەۋلەت ناگرم قسەى موفت بىكەم. حەقىقەت يەسە كە ئەۋ ھايتىە سەۋە.

ۋە دەۋر دارە بايەمەگە چەرخىاد و خۇتانىادەۋە: نىشانى ھايتەۋەى دانەسە پىم^۳. ئىسە دۆۋارە دۆت ئازەۋىگە ھەر ھا ئى نىكەيلە. خاسە نە كەتگەسە ھىندوۋسان يا چوزانم ئەۋەپەر دۇنيا. دەنگى شەنەفم:

ھەر كەس مەزانوۋ شۆن جامەى وىش

جە كوۋچ و رۆرۋ مەداروۋ ئەندىش^۴.

ۋەى لاي مەرتىگەۋە چىيام: كانەزەر تەمىرە چەن مەقام دىرى؟

وتيا چەن دەفە بۆشم: ھەفتاۋ دوو مەقام^۵. ھەر لە مەقام تەرز و سەر تەرزەۋە بىگرتا بىرەسىمەنە مەقام ھەى گىيان ھەى گىيان. باۋگان و دايگان خۇت گىشتيان تەمىرەژەن بىنە. ۋەى دار بايەمە قەسەم، باۋگت ۋەختىگان تەمىرە ژەنيا مەل ۋە ئاسمانەۋە وسيا گوۋش

^۱ زىندەگى دەمەن، پىكەۋە دەژىن.

^۲ نىياز ۋاتە ئىۋ شتەى بە مەبەستى خىر لە نىۋان خۇيان دابەشى دەمەن... كە لە مەراسىمىڭدا لە نىۋان خۇيان دابەشى دەمەن.

^۳ مەبەستى كانەزەر ئىۋىيە كە ئىستە دۆنەكەى سلايۇم پاش مردنى گىراۋەتەۋە، لە شىۋەى كچىكى عازمب و ھەر لىۋ ناۋچىيە.

^۴ ئەمە پىكەكە لە بەتەكەنى دەقى پىرۋز - پىردىۋەرى - ئاينى يارسان ۋاتە ئەگەر كەسنىڭ بزاننىت رۇخ و دۆنەكەى دىگەر تەۋە ئىۋا پاش مردن پىۋىست بە شىن و رۆرۋ ناكات، چۈنكە مردن لاي ئىۋان بىرئىتە لە دۇندانۇن، چۈنەى رۇخ لە دۆنەكەۋە بۇ دۆنەكى تر.

^۵ ئامازىيە بۇ ھەفتاۋ دوو مەقامى پىرۋز كە يارسانەكان لە گىل دەقە پىرۋز مەكانىيان بە تەبىۋور دىچىرەن.

دیا دهنگی. ناو هەر چینگ منال وهی مه‌نته‌قه هاتگه‌سه دونیا باوگت ناس. ده‌فته‌ر گردیا و ناویان وه لای هه‌فت هه‌ساره ده‌رهاوردیا.

قۆلاو خستیم و چه‌وه‌ری وه ژیر جیین چوبه‌مه‌گه بیام و گوش دیامه ده‌نگ ته‌میره‌ی کانه‌زهر یا رادیۆنه‌گه‌ی. یه رادیۆن قرمزیه‌یگ داشت که هەر ته‌وقه‌ره هه‌وا تاریک بیا وازی کردیاد و گوش دیاده خه‌وه‌ره‌یلێ که وه‌تیان. ده‌نگی ته‌وه‌ل له‌یوا هاتیا:

این جا لندن است رادیوی بی‌بی‌سی، صدای ما را از لندن می‌شنوید.

کا نه‌زهر وتیا؛ گو هەر چینگ ئاژه‌له وه‌بان قه‌ور مه‌له‌که‌ی بریتانیا... ئېره ته‌نیشته‌ مرینگه، لندن ها وه‌کو!

خولاسه رادیوه‌گه گۆرای گۆر خه‌ور دیا و ئاگادار کانه‌زهر کردیا ک کووره بومباران بیه یان توای بوو. شهر ته‌واو بق و هەر دوو کشوهر بریارنامه قه‌بوول کردۆن ته‌ما کانه‌زهر هەر تواستیا بزانی وه به‌ره‌یل جه‌نگ چهن که‌س کوشیانه و چهن تانک و توپ‌هه‌لگر موونه‌ده‌م بینه. هه‌گه‌ر خه‌وه‌ر بومباران شاره‌یل بدریاتا، کا نه‌زهر چه‌و دوریا‌نا‌ده ئاسمانه‌وه تا بقۆی چهن میراژ تیه‌ن و چنه ئه‌رای کوتانن کرماشان.

وه‌تیا: داخمه داخه. دوواره تووان هه‌لمه‌ت بارن. باوه یاگەر خۆی گله وه‌گله بخه‌یدیا‌نه خواره‌وه. هەر جینگ کوتن بکوتن فه‌قته بیستۆن نه‌کوتن و خاپوور نه‌که‌ن که جینگه‌ی شیرین بیه و خۆن فه‌راد وه‌وه‌ره رشیاهه.

ئه‌گه‌ر ماسی خاسینگ بگردیا‌تام کانه‌زهر سووار که‌له‌ک بیاد و هاتیاده ئیلا. و‌جا‌خ‌ی‌گ دروس کردیا و وه‌کوچک مه‌رزانیاده‌ی. چتیا وه‌ ناو جارهل کوله‌ش هاوردیا. جه‌م کردیا نیاده ژیر چیلگ و وه‌کمريت ئاگردیاده‌ی. ئه‌وسا زگ ماسیه‌گه‌ درانیا، ناو‌ز‌ی‌گ و تفیله‌گه‌ی ده‌رهاوردیا، خاس شوردیاده‌ی و کیشیاده‌ی قه‌ی تۆله‌وه و نیاده‌ی بان ئاگر چیلگه‌گه. وه‌وجوره برشاننیاده‌ی که‌ ئاو که‌فتیاده‌ ده‌م جنۆکه‌یل که‌نیچایش، که‌نیچای جینگه‌ی جنۆکه‌یل یی. که‌میگ وه‌ولاتر یی. نزیکه‌ی پیچه‌گه‌ی ته‌په‌گه‌وری یی. جی ئاسار مه‌ردم فه‌ره‌ قه‌دیم وه‌‌گجایگی هاتیا دی.

کا نه‌زهر وه‌ ماسیه‌گه‌ خواردیاو رۆ کردیاده ته‌په‌گه‌وری:

هه‌ی مه‌ردم قه‌دیم. گشتدان ناسم. بینه تۆش زه‌وی له‌رززه‌وه. ئیوه‌یش که‌م وه‌ ماسی مرینگ نه‌خواردینه. ته‌ل‌به‌ت نه‌ ئی مرینگ کووره‌ که‌فتینگ ئیسه‌و ئی سه‌رده‌مه. ته‌و مرینگ که‌ چووار وه‌رز سال گیشه‌ی ئاوی هاتیا. هەر وه‌ چووار‌زه‌و و ماسی ده‌یشته و قه‌لاخه‌رینه و خرساوا بگردیا‌تای تا کرماشان. وه‌ه‌اره‌یل لافاوی دۆنیا گردیاده‌ وه‌ر. ئیسه‌ ئیمه وه‌ سه‌یه‌قه‌ی سه‌ر وشکه‌سائی له‌ ده‌وران یانه چه‌رخمان وه‌ چه‌مه‌ر

گەردياس. دۆەكە وە گاوارە^۱ پەپوولەيگ وشك كردۆن و ناۆنە ناو گيفان ئەپام ھاوردۆن. وەتيان ساليگ تريەيشە نامينيت وەترە، ئەوقەرە وەز زەوى و ئاسمان خەراوہ. نازانم چە بۆشم. ئاگرېگە بنەواى بۆن و ھەستمان کردگەسە خۆلەكۆلە بەر وا. ئى ئاگرە درياسە رۆج ئيمە ھەر مگەر وە مەتەلەوہ بۆشيدەى، ئەویش ھەلەبەت ھەر وە قسە ناگۆنجرېت و فەلسەفە وەخۆى ناگرېت. ھەگەر بيا تا چەو وە كەلاوہيى ئى ناوہ بنۆقانيامن ئەوسا عەرووسيش وە سووار ھاتيا، مار دۆگۆلەنگ داريش جۆر جار جاران وە دارەينەوہ ھاتيا.

وتيا: من وەو دۆنەگەم ھەسارەناس بۆمە^۲. نيشانى ھەسارەيىل زاهير و باتين وەلامەوہ پى. خەتاي خاندان^۳ كردم كەفتمە ئى دۆزەمە. ئەمانىگ من و سلايوم وە دۆنايدۆن خوہمانەوہ ھەرھايەمنە نزيكەيىل دالاھو. ئى شۆنەيلە نەزەرکەرەدن، ئەوئ و ئاخەرمانەن.

نالانبا: سلايوم... واھا ھا ھا سلايوم قژھۆل و چەو کەو. مەچوو بەورەوہ... ماسيەگە وە تنيایي خوارديا.

وہتيا ھەر مەگەر ئى بەسەزووانەيلە من و چل ھەزار کەس ورسى تېر بکەن. وەختى تېر بيبا، زەقەى چەوى ھاتيا. ناو پير خۆى برديا. تا بان تەپە گەورەگە چيا. وە وەر خويەوہ قسە کرديا. نيشتادە بان کوچگيگ. ئاژاژگى ديا، وچانيگ دەر کرديا، دواجارەيژ گرديا، دەسيگ چەرخانيا:

- ئيوارەت خۆش بوو سەيەگەى پيرم. يە وەتياو چيا ئەراى مال، تا رووژيگ ترک دووارە وە گوچانە ئەرجنەگەى زەوى گەز بکردياد و باتيادەو شۆن قسەمان بگرديامن؛ يورت وە يورتو، دۆن وە دۆن.

^۱ گاوارە پەيکەكە لە شوێنە يارسان نيشينەکانى سەر بە پارێزگان کرماشان و نزيك لە گوندی زەردە.

^۲ مەبەستى ئەو يە مەن لە دۆنەكەى ترمدا ئەستيزفاس بوومە.

^۳ خەتاي خاندان دەستەواژەيەكە كە بۆ ئەو يارسانانە بە كاردێت كە بە پێچەوانەى ئابن و پير و ريساكانى خويانەوہ كارێك دەكەن، ئەو كەسانەش كاريكى وھا بکەن ئەو لە دۆنەكەى تريان تووشى سزا دەبن و چەرمەسەريى دەکێشن.

به‌شی دووهم)

کانه‌زهر ده‌فته‌ر دیوانه گه‌وره وه سینه‌ی بی. به‌یت وه به‌یت و به‌ن وه به‌ن حفزئ کردو. به‌ی نوسخه‌ی فهره کونه‌یگ وه ده‌سیه‌وه دؤنیام. لاپه‌ره وه لاپه‌ره‌ی که‌نیا و خستیا ناو مړیگ. لاپه‌ره‌یل خیسیان و چیانه ژیر ناو.

کانه‌زهره پشکانیا. وه قولئ سینه‌وه هه‌ناسه کیشیا. وه وهر خویته‌وه وتیا:

به‌ش هه‌فته‌ن

به‌ش هه‌فتوانه

به‌ش چلته‌نان

به‌ش نه‌ودو نه پیر شاهو

به‌ش یاران دالاهوو

به‌ش هه‌فت سه‌قا

به‌ش باباتا‌هیژ

به‌ش باباناووس

به‌ش عابدین جاف

به‌ش نه‌ورووز سورانی

به‌ش بالقیل ماسی.

ناو ههر که‌س وه ده‌فاتر هاتو بردیا و به‌شیان دیا. ناو و نیشانی که‌سه‌یلنگیش ک خوه‌ی شناسیا و دووسیان داشتیا، هاوردیا. ناو ئاسه‌ی قوروان و میرزا سه‌یالی که‌لام که‌ر و سلایوم. ئمجا هه‌ناسه‌یگ هه‌ل کیشیا. وه دؤره‌وه نووریاده ناو چه‌وم:

ئه‌وه‌ئمان یارن ئاخه‌رمان یارن.

منیش تماشائ کردیام. وه نیشانی ته‌ئید سه‌ریگ ته‌کانیام و ده‌سیگ هیز دیام. هوق نه‌وه‌تیام. بریگ روژه‌یل جووریگ گبروده‌ی هه‌ناسه‌ی سه‌رد خوه‌ی بی ک ده‌نگی وه بان ناتیا. حالئ خه‌راو بی. وه گه‌چ سفید و ته‌باشیریش نه‌توانستیام بنووسمه‌ی.

قوللو خستم و چهو دۆرانمه چوپمه گه. چمايگان دونيا هاتوه سهر. مرئگ وساؤ. ئاو
ته كان نه خوارديا. هوچ ماسيگيش وه دى نه هاتيا.

خه زهلوهر ۲۷۱۵

e-book

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»



برای مشاهده‌ی فهرست کامل
کتاب‌های نوگام، اسکن کنید.

رمان ترجمه

یولسیز | جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدramنیا
قلب سنگ‌شده | کلوئه دلوم | ترجمه‌ی مریم خراسانی
فلک‌زده‌ها | ماریانو آسونلا | ترجمه‌ی فرشته مولوی
باغ ایرانی | کیارا متزالاما | عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی
روی نُت بمان | اکرم پدramنیا
مات پروانه | آرش افراز
سیما دیوونه | شیوا شکوری
به شهادت یک هرزه | امین انصاری
کوچه آخر | داریوش کریمی
بی‌سقفی | احمد رضا توسلی

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سید مصطفی رضیعی
خون‌نوشت | معین کنعانیان

داستان کوتاه

ایران جان ماست | ۲۲ داستان از سراسر ایران

اسباب‌کشی بزرگ | بهزاد ناظمیان‌پور
سیب‌ترش، باران‌شور | بی‌تا ملکوتی
پدر، پسر، روح‌القدس | بهرام مرادی
سمت تاریک خانه‌ها | آرمیک ثمرخواه
یکشنبه‌های چند سال پیش | امیررضا بیگدلی
پس از سکوت | مریم مردانی

علوم انسانی

سکسوالیته | ورونیک موتیه | ترجمه‌ی اشکان بحرانی
تیغ بر نشر؛ سانسور از دیروز تا امروز | ژان-ایو مولیه | ترجمه‌ی شهرزاد سلحشور
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای
جنگ صدساله با فلسطین | رشید خالدی | ترجمه‌ی اشکان بحرانی

خودزندگی‌نامه

دروازه‌های تمدن بزرگ | روحی شفیعی
زن، زندگی، آزادی، بگذار از آن بگوییم | فهیمه رویول
سفر به ذن | خسرودهشت حیدری (دوتسو ذنجی)

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (۶+) | تارا کاظمی‌نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (۷+) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (۶+) | فرزاد صیفی‌کاران
کاسپین و دریاچه سحرآمیز | آتوسا گودرزی | (۶+)

This is the 2nd edition of We All Still Live in The Hunting Era, a collection of short stories by Farhad H Guran.

First Published in the UK, 2022 by Nogaam

Copyright © Farhad H Guran 2022

Copyright © Nogaam publishing 2022

Cover Painting Copyright © Marzieh Lorestani

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

contact@nogaam.com

ISBN 978-1-913374-26-6

www.nogaam.com

We All Still live in The Hunting Era

A Collection of Short Stories

by

Farhad H Guran



Published in London, 2025

Nogaam publishing

www.nogaam.com